دیوان سوسن

2

N°. 13

persan 101

3

4

6

هذا ديوان الشاعر الفصيح الحسيني بشور

ملكه الترجمان اللبناني صاحب الفنون

اعني بد موسيو كردوان

عيسى

[illegible]

[illegible] الله

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعد [illegible]

دیوان شوکت بخاری علیه الرحمه

الهی سرمه ده از شعله گردان نیکر ما را
غبار آسیای کاروان رنگ شکسته ما را

بنای دیر ما از آب و تاب رشته لعل کاغذ ما را
بود طول الامل زنار لفظ تفس

زینت ما ده بر رو ما زمین و آسمان بر ما را
زداغ خضر کا فور باید انجم ما را

بصحرا کی جنون بر کیفیت و بر کنار صیاد عنبار
یار از جیب و غنچه پر کنار دوش زنش

زتسخیر او دل بیکر درون دامان غبار
بزرخ پیکر دشت شوران کرده دامان

بسنبل خط سرسبز بر او بزم است بر ما را
سنبلکان از خویش بر دوش ما را

بهر کاز رده‌ای که بیچون غنچه گل در چاک
در ودل بلبل سبز در بستن ما را

چراغ داغ ما را روغن ار موج او
فروز چون صبر از شعله در ما را

الهی کس تا بر سر کس خوش غنچه
زموج آن بلبل بر دو تنغ ما را

فغان ار آسکه ضعف رنگی نا توان دارد
تنم زبسکه ضعف نظر است خواب ما را

گسند چشم ما زمرگان نصوراتم
امید کت رخ بر دو اکل دارم

سراو آن سنگ است بر بیدار دو فغان
زانکه بر ما آنچه زرد بر

ز آنکه بسی بر گل بوی ما از دست
خرد فنا است از مرگان بلبل آشیانها

تمام خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری می‌چکد گر افشری برگ خزانم را

زدی از آن در بر سنگ جنون جنبها
برای غنچه زبانست بگلشن جنبها

بیا در زلف تو آمد نسب زاده‌ها
بهشت به گل آمد کمر اسبها

امید با ده بغیار دام تو آلاچ
کمان نازک شد حسم بر دوستها

بسکه آب داده دلهای اهل زهد خود
بسکه هست آینه بیخواب جو در اینها

بوادی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

زسنجر موسبار زدن کنتراهم فضا با ما
گسند بنا بیرا از تنها پرو ل هوا بها

بجرخ آمد فلکها از هجوم اسپیلها
صدای آب آزاد از نوا بید از آسیابها

چو هم امن و ظفر آنکه [illegible] بود [illegible]
کشند و از ازار سبوی بستان بود باهار

بیت

ز نور جذب عشق آخر بجا میرسد سبوی
چراغ راه داند گاه برق گهربا ما را

و له

نگار ای کج کرد از پرده بیرون [illegible] روی [illegible]
[illegible] سبوی [illegible] کلهای عذار

دو [illegible] ز املاک [illegible]
با شد اسمار [illegible] نباید بیار

خطر از رنگ [illegible] ایمن
مشغول [illegible] تعلق [illegible] بهار [illegible] را

[illegible] بسوز [illegible]
بیا و چند [illegible] از اشک [illegible] سبو دریا را

کشند [illegible] سبلان [illegible]
چراغ شمع روشن [illegible] از عبارتش [illegible]
کمالی [illegible] ما را

برای [illegible] و جد [illegible] ز نسیم عنبر از کوه
که چون [illegible] اعضا [illegible] روی [illegible] ما را

چو [illegible] آینه [illegible] اعضا [illegible]
بخاطر [illegible] دارم [illegible] بیمار را

علاج درد [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] سبحار را

کلف [illegible] شکر [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] موج دریا را

[illegible] اعضا [illegible]
ز [illegible] نمیکرد [illegible]

نگاه [illegible] ما را

چو [illegible] روشن [illegible]

بیت

[illegible] بلندان [illegible] قطره را
که از [illegible] ما را

و له

[illegible] لاله [illegible] و منبار را
[illegible] گل [illegible] دو بالا را

چو [illegible] موج [illegible]
[illegible] عذار را

[illegible] نباید [illegible]
[illegible] ما را

بیا [illegible] لعل [illegible]
[illegible] صحرا را

کشند [illegible]
[illegible] اعضا را

[illegible] عرق [illegible]
[illegible] دریا را

[illegible] دریا را
[illegible] را

و له

[illegible] دریا [illegible]
موج [illegible] ما را

[illegible] عاشق [illegible] را
[illegible] دل [illegible] را

عشق [illegible]
[illegible] سما را

[illegible] ما را

اهل عرفان تکیه جا بر روی بیکاری زنند بیداری
زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را

مست عمر از سنگ شد سر شیشه رخ نو
در گره تا چند داری جیب گوهر اترا سیر ازرق

سایه بود دریا و لا از امنیت گرداب را
اب از چوب شست تا سفره

هر که شوکت پشت دهد در کجی ایام سینه
دیده چون گندم ز چاک سینه فتح الباب را

و له
چشم از مهر و دیار چو نسیم ... بیاد خزر
خنده بر روی شیشه بسته ... لعل و رنگ

بسکه سنگین شد بر گفتگوی اهل و فنی
حلقه گوش شیشه تا نمیباشد صدا را

یاد شاهی گر ز مردن بیمار عرفان
گنج تا بوت واند اهل ... ترا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغیم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

و له
مستی تنک و جود بود کاشانه را
مانند نیک بهار ... اهل جهان را

مانند زر بگذار عالمند
انشا تمام ... و نیز بهار را

گر سبزه ... قبول
اماده فنا نکند عمر ... چیز را

ولیست ... آمد که آسمان
... نوان ... سلسله سکنا را

شوکت نکا بست ارزشم آسمان ملک
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

و له
خوشنما کرد آن ارام مردن ... و را
بیزار زند گاه کمر ... نا بود را

اب و رنگ لعل او را گرد و سر ... زند
از انبدر و غن گل شعله یا قوت را

و له
هوای عالم از ... از دود را
غبار انسان ... شعله ... بنشین

... بساز ... و ده ... بدر باید
... و سنگ ... را

سفر از خود ... هوای ... را
... سر ... که دیدار ...

نکار خود ... هوای ... سنگ را
... دارد ...

سکنون ... تا ... طاوس ... زد
... و دل ... مرغ ...

سال نغمه ... مرغ دل ... را
سر روح از صدای ... را

بمعراج

بیت

بمعراج رضا شوکت رسیدن پا بها دارد
بده این آب و خاک و شعله ادراک چون دارا

وله

کسی جز من بمجموع نگاهان خون آلود دارا
زبان از بحر اشفق و سود دارا
ببند از یار بنیم نگاه را
نه چنین ... بنهان دود دارا
هجا بیش از نشتر و ... از آن
میکشم از شعله ... بند و خس
تا فلک از خس ... سعود و ... بانگ ... الود دارا
بیت با الهی ... عود و ... ابرازمن
... فلاطون ... آزاده
یار بسیر ... ... مقصود دارا
... دیدار بیمار از آن
بیت ... بهار ... آسمان و سود دارا
امیدم ... ... عنان ...
من که میدانم ...

بیت

همچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمه داود را

وله

لعل ترا ... بسیار امید را
مانند شفق از ... صبح عید را
... سنت ... دیدار
... آلوده ... دل آلوده دیده را
مانند ... خلیل ... امید را
... ... کلید را
بنیاد ... ... کلید را
و ... ... بنیادست
... ... خند را
... ... خند را
... ... خنده
... ... سید را

بیت

شوکت بصبح جلوه ای نماکه ...
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

بیت

... ...
... ...

شوق ... ...
... ...
... ...
... ...
غبارم ... ... دیده ... ...
... ...

بیت

بیابان عیش غم شوکت چون کار سر افتد
و گشت شعله بگریزد به بحر خون زند چو دارا

بیت

... ...
... ...
... ...
... ...
بهمچون ... ...
... ...

در شبستان فنا با خاک یکسان بود از شبی را
بلکه اجل نشناخت چون شمع زدرد دود را

وله

حسن چون دارد بموج ناز بحر نور را
سرکشی سلطان کند بنیاد دل طور را

زینت اهل فنا باشد جمال دار فنا
دارا ز تخته تابوت نشد منصور را

مطرب فغفور برها طاق عزت فغفور را
منصب چینی نوازی میدهد مال کس را

بهر مندی نیست اهل حرص را انجام کار
استخوان دندان نمیگردد سگ از بار را

تا غرض نیست ای وطن غربت را دو صد فغفور را
کرشمه ای زدو سرکرد اجتماع را

از تن کشتگان او هر همین میان بود
سرکشی سبزه

مبتهم شوکت زلیخا به داغ جوش
از کف دریای آتش مرهم کافور را

وله

سر فشانی بود صد نقش پر و بال را
سر بجا و تو بجز از ضرب سر کلیم گو هرا

صد فغان سر نو بند دو کار از سر بنار
داغ از ضمیر شهیدان کار آب جو را

چون نگه بست گل داده آب جوی را
بوده صیاد اگر از نیم شب بر آبی جو را

بوده چین بر اثر بحر کرده جو را
نوع آب نا ...

نظر ضعیف دنیا بیکند فارغ
ساعت کار کند استخوان سر ز ران

از غم سیه و فیله نیست زران
خاک سوی تو ای فغفور زحرف دود بر سر

بسر کلاه و عمر دو دیده احرار
سر و در از راه و داران

بود مجال که صو ندارد و دان
نگار اصحاب بر شبنم را

وله

دیوانه بنشکه بسر کرده هو ابرسیر
هند کف از شکوفه فرو خاک جان را

بالاتر بکارت گل رعنا روز فرش
بر بلند میان خوان و بهار را

عاجز بکسید بلا نیم از اهل نام را
مو مر سر بلنک زاده همی بسوار را

مو ر سر پیکری شوی کاران
هو پیکر زودی تیری ده بسر نوار را

شوکت چه حاصلست بدیمن زد
نبود ز شکوفه دندان عار را

وله

داغ کنار ابهر و دنیا طلق ابرار را
ازینای بهر و بر کند ارابن ...

سر چون کوه در دل سیمین ... ار را
صد ز سمی سبا افتاده رفت آن نادر دیدار را

کرد ز بد انداده سرو صفا ... دیده دو ار
بیکنن و او صورت دید مستی و دیوار را

میتوان

میتوان از جلوهٔ خط یار گل صد عشق چید
ملغه در سر گردش بنفشه این گلزار را

وله
سعد دیگر برده با زیب سر کردن خود را
هر گلی یابد ثمر میوه الوان تن خود را
مکن گله سست زبر میوه ز اوراق جمن
زاید از خاک بکند ال نشان او ز جوش خود را
سر به سر بر برد پوسیده جمیع سوری
ز نیز بر باد در لغزش فتاده ام ز سر لعل ناسد
دو اثر از حسن تا جیب باغ ز دامن خود را
بود خاک نسبت تر ز آتش یاقوت بخت
چو افروزم بیا و لعل خام یاقوت جمن خود را

وله
تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان سوی کن
چراغ طور میدانم ظهور روشن خود را
بود با ناسد گلستان مرد و عزت سر
نیک سپاه زبنا نباشد جز بنیاد گلزار را

مرد مورد و بر آه حسن تیغ زبان از بیکار
در صفت آب جز بیکار آب بنا شد را
تا نخست شوق فصل زرد و زر و فتن ابر جوشا
کرده آید از طلعه جنس ابر زنجیر را
چون آینه ام سوی زبان جامه اییت
بسکه گردم رقصان از رو و سپید دل نوبهار را
از سوی و بر آب ابر اهل جهان آیت
جان سنگ نمود کامل جمل جیدی تصور را
میکشد و محراب جواز ادب
کار از اهل ادب و محراب جواز ادب
در گمان فکر شد و بنیاد دارد بار را
در کمال و اوراق سیل دل ابر را
مست خنک سپ موج سیل اوراق افشانده نعیم را
چون غبار از آستین افشانده تنها را
زنهار از غفلت آمد لالان ابر همین
خند هوا بیداه باشند زیر ابر سپهر را

وله
شوکت آن زلف بریزان جو مرا بد بخت
بار نسیم بخت ابد ابر بخت بر نعیم را
وله
صاف طلعت بنگ نوا ابد گرد و نهان را ز را
رو غنت از نقوچینی شعله آواز را
سوی عاشق آمد این با شد خود بالیدن
هر سینه اندر نباز نماز یاران را ز را
باده ای چون از بنگ خود را آشنه و ابر
بسکه چون ابر بینی آن نسا و طنار را
دام زیر خاک پنهان باشد و سر کرد و از بال خود دواز را
بسکه افشاند ز جو الله سیم
گرد باد و وادی من شعله دار بار را
میکشد منت غبار ابر آتش بار را
بسکه بلبل بار کرد مرگی پیش
بال خود را غنچه سبز گل هوا بادهٔ ابرو را
من نخون زنگ گل هوا بادهٔ ابرو ز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من
موی چینی پیاله باشد نیز آواز مرا

نیم شب فریاد من چون برق زد آتش مرا
شعر ما قطع است خط ساغر می ساز مرا

نقش دیوار محبت گشته ام از بس که ماند
دیده حیرانم از آن سنگ و نقش آواز مرا

ولہ

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمه ابرو نگردد ناخن شهباز را

ولہ

نقاب در قفس و درد و درد محفل را
بجام زری و کیمیای ساغر این را

بدام چشم سیاه تو بسکه شد دل آب
دیده است سی پیاله میگیرد را

بدانست حلقه زلف را زاو گردن
زبناله شنیده سر بنفشه مراد را

ز موی شیشه آورده بزم انگاه باغ
کرشمه صراحی گردن و گل ساغر را

ولہ

تو در داغ فنا غنچه بدل بیدمرسو
دادم بدیده نمایند نکو و معلم

ولہ

ندیدم بسکه از شوقی تمیز در ساغر را
خیال حلقه چشم تو بیک بیدم جام را

زبح شوق و عاشق بی نیاز ساغر را
بیدم بینهای غلط بکم و سربند نقاب را

بکر شبهای ماه برم ما کسی که پیمانه را
ناشد زرنگ چون نور نظر بوی کباب را

هوا سر دلیست دارد و چهره فالیه از گل
تسنید از شعله او از بلبل کرم ابرا

بحال زنگ شوق چه کبک ابلیس وسر حیی
دم آهو نصور منم موج تر البرا

محیط عشق دارد در دل قطره نفس
بریک جای هوا او دید شنیده باشد صحرا را

من و دشکیبه از لب شعله خرافتاده حالی و
چو برق از دو دو دارد جلوه آتش سر را

سلامی بیدل جو دو دانه اینها تشنایی
چه خواهی گفت از چیزی بی چه خوار

ولہ

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حسرت
ببال جوهر آیینه پرواز کنند خواب را

ولہ

بعاشق نسبت دیگر بود بوسه با و قبر را
بکه و از زان زان با سر بهار انجاد را

نجیب سینه بکه با رب جلوه سر را زدو را
که چون چشم بر غزالان شوخ صها سو او

بر هر آن که میکند و دلی از فلک از دین
کشیده چون بد بیضا مصفا کرد باد را

بهم روز نگار آخر عزیزی میشد خوب را
که یوسف نام میباشد علام خانه زاد را

بباض

۸۱

بیاض دیده ما سوی شیراز شعر تو را
ز طومار نظر ما میتوان بردن سواد تو را

وله

ز عجز اشتیاق و فکر دان دیوان نگاهم را
ز رم آهو [illegible] چهره میریزد
[illegible] گلگون قبا [illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود شوخی مژگان غزالان [illegible]
بیابان محبت [illegible]
[illegible]

نشان طالع او را بود کیفیت دیگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لباس ناتوانی آنچنان دارد تن زارم
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهم را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
این قدر شو کسب خاطره [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیت

بلبل در وصلش نشد فروغ ماه را نهار خوشتر
صافی دل نیست دل آن کاه باشد خوبتر
ساکنان کرم در اوره سر را کیست
شعله جوالان زبان راه باشد خوبتر
کل خود در کمر کبر که یوسف با بلند بالای قدر
چون نقش کر خوش بس از قدر چاه باشد خوبتر
زر و از صدف از جوش تر

بیت

مید مید بر سوی جی جلوه کوهر صدف از خوشتر
دانه بسیار در مهر بالای لطف ما رنگ کوهر
وز بسیار دنیا بر شعله از دنیا جوشتر
خشم صبر از ابو بند شعله از دنیا جوشتر
ما ما باشد دیده درد جواب کران خوشتر

بیت

نا کره کرد کی کار زلف سیاه خوشتر
سر زیر در بر میدارم نکاه خوشتر

بیت

عجب بسیار کش سر زبان بلکه کفتکوی خوشتر
بر نیز ار زمانی نکردم از سوی خوشتر

بیت

نسلی نخد اند که زنی عراق عکس را
در نشد کوهش از جوانیکی تن جشم شیر را
وز اندیده نخی جو بر کامل عیار از را
کر از سنک محک باشد وفا بشمشیر زر را
ندارد جز عنبر از وفا بلبل زاید را
خیال ناله بلبل میکند مرکان نکلچین را
ندارم از برای لاله داغ مغزی را
بسیلی میکنم رنکین ز رخ مضمون زنکین را
بخشم برشته مرکان رک با نوز امانه
زدم بر بسیار زیب سخت خم کردم اشک خوشتر
دیده ام جز بستر از برای بست سنبلی از هوا
در زنده فکری اهل سندلال را سو ونه
بود از رنس کرم جو ز شب بای جوهر را
سبز از نس نطاقی کردست دلها را
بکو دارد جهان چشم بدار غال رنکین را

بنکر ابکار از جمع جوشان تازه جوانیدی
بیش از زنهار از خاطر درون یاران سر بند
یک ز زنهار ان کر دم
جوانب موج سیل جلوه بیسبزان زیر را
کر از سیلاب بسیر موج خانه زیر را
ز صعف طالع خود که نیدارم سر از بالین
بسودای قطار وجان باشد دوری بالین
بخشم خشم نسیاه بید نبون آید وجد
خیال عکس شیرین میکنم نصور شیر را

بیت

نمیباشد کم از شق قلم قطع سخن سو
بود مهر نجوشی کم کل مضمون رنکین را

بیت

بنور بر جدا از سر جوشی ابر سیاه را
کمان زنهار جوش سبع مرجان سرخ درد
بود جون جهان لطف از بیت طلا بر کارید
جوانصور یوسف میکنی و بو از زیبا

ز اکد

12

ز رشک آنقدر دارد که از گرد نگاهم [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] مژگان را

زنخ چون [illegible] سبز [illegible]
لباس از صبح محجوب [illegible] نسبت [illegible] را

صفای چهره رنگین [illegible] نامی
ز آرایش [illegible] گل رعنای [illegible] را

از اینجا [illegible] نمی [illegible]
[illegible] ز [illegible] را

زشرح چشم گریانم [illegible]
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

[illegible] مژگان را

[illegible] بیا [illegible]
[illegible] بیدار را

[illegible]
سخن از پرده [illegible] را

بیا [illegible]
[illegible] را

نگاهم [illegible] نسبت [illegible] را

صفای [illegible] آرد
تماشای [illegible] را

بلبل [illegible] گفتار [illegible]
بود تیغ دو سر حرف [illegible] را

[illegible] فلک کافر [illegible]
[illegible] را

[illegible] زلف [illegible] را

کل محبوب [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] سینه [illegible] را

صفای [illegible]
دماغ [illegible] را

گل [illegible] مهتاب [illegible]
[illegible] را

بلبل عشق [illegible] گل [illegible]
بود مشرق [illegible] را

[illegible] را

[illegible] دیوان [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

ز عکس لاله‌ها آیینه داغ عاریت دارد
چه نقصان از زیان و سود باشد بی‌کسی دنیا را

شود انسان عیان چون دیده او را کز جنون بند
که بوی گل بجا بدر بر گل را بیک بینا را

شوکت

قلم بالد بدستم از حدیث حاسدان
که تحسین دیگر باشد حسد حرف آفرین را

وله

نمک از طراوت زیبی بدارد نی نوا ما را
بود همسایه از شکر سر منبر به صدا ما را

بود دریا دل آن کس که در بحر محیط معرفت عارف
چراغ راه باشد چشم بینا چون ماهی ناخدا ما را

نیستان هر کجا [illegible] دارد ولیکن [illegible] ما را
دهان زاهد [illegible] بود [illegible] ما را

هر کاملی قدم [illegible] ز رنگینی عالم
گل [illegible] بود [illegible] ما را

سمند طبع ما از نیست کمتر از زمین باشد
رسد بر عرش تا بر پر زند آتش قبا ما را

چه بود در آستین خوان زنان ما [illegible] سیندان
ز بیم [illegible] ما دارد [illegible] عصا ما را

خراج مردم [illegible] قوت از طبع دارد
بود از چوب [illegible] چون بید [illegible] ما را

بیدل

درین صحرا ضیاع خوردم فریب همرهان
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنما ما را

وله

دعای [illegible] از [illegible] و امداد [illegible] ما را
که باد [illegible] [illegible] ما را

بکه دارد [illegible] بلبل [illegible] ما را
کل [illegible] [illegible] ما را

سر [illegible] [illegible] ما را
کند [illegible] ما را

بود منکر [illegible] سر دل حرمت خمش
ز رنگ [illegible] [illegible] ما را

بیان [illegible] [illegible] [illegible] ما را
بطوطی [illegible] [illegible] ما را

وله

فروزان [illegible] ز سواد خط فروغ حسن ما را
[illegible] [illegible] ما را

صفت [illegible] [illegible] ما را
محبت عاشق و معشوق [illegible] ما را

[illegible] [illegible] ما را
نوازن [illegible] [illegible] ما را

بود [illegible] [illegible] [illegible]
تماشای [illegible] [illegible] ما را

بخود

13

بحر وار از برای جم بر در نباشد گل تر
قیامی بار از دریا بود و خواص عرعر بارا

زانی بکلمه روشن از زبان شمع مجلس شد
که می رود بیابان بی سر بی بال الا شبانارا

وله

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از رو گشاید دید بارانرا

وله

بدیدن زمین نتوان بیرون بتقریب زرا
سرنقش سلسله چمن آکردن و فرستوارا

سر نقش سلسله چمن زجوش زمین میبارد
فلک از ناله بیتاب من زجوش مسارانرا

کند سنگ فلاخن ناله من سخوعمسارانرا
گند سنگ فلاخن چمن لوش

در آن چمن که باشد میکند جلب چمن ارانرا
عرق بر چهره ها ما مور از دو کلغدارانرا

وله

مسخر کرده اند اهل جنون از جلیسر با موانرا
سواد چشم تو بسر باد امیست مجنونرا

زبر خاک بر دو زخم خرت جمعیت دو سنبل
کفن از پرده بادام میباشد محرورا

نشانه از سر خبر میدان نماند جوهر بیا یغ
بود لوح مزار از خشت خاک جم فلاطونرا

نجاک جو نجیر تک کوه کهن مشتاق مهجا لطف
کاک ساغری کرده تمیز نقش کلکونرا

کباب شعله رخسار او گردم برسر نیمرو
شمع انجمن بسر کردارت خون فانوس گلگونرا

وله

بچشم من نماید رخم دل شوق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فواره خونرا

سرگین بروش و کت دستمند
بکر دم استانه از سیاه و خنجر زرا

وله

چو راغ کاروان سرگرم تصور خنجر زرا
بکسی آکه زرفتار سکبر و نهان نمیکرد

صدای پا نباشد خانه زنجیر رفتنرا

زبان خامه خود و سینک شد بسر شکل آخر
بکرانجانه سکب و از ساز و فلاخرا

زطفلی باشد از فکر عبارت آدمی و برا
کند موی سفید از شیر یاد و دفانیرا

چو چو آخر سیلاب اجل زنج مراصابع
مگر از نعمت الوان متنفر خانه زیرا

بدست خود گریبان دلم را عالم دیگر
که نتوانم بسر کشید از دلت او نصور ادارا

بکجا فکر شتیر از تاب صاحب اصلاح سخن باشد
نباشد احتیاج زیب و کلاه و بوا زرا

بعد از ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمیباشد بسوزن احتیاج خار و دامنرا

چنان از گرد کلفت گشت جلیسیر رانیک تن
که میل سرمه از خط شعاع چشم روزرا

ولیکن قیدها باشد اتفاق دشمن عاجز
صف موران بود دود چراغ از دور چو منبر

بیت

زبان رفت جیب چو شمع از دو دیدن انشو
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

بیت

ضیا یابد برینت بس از بنالهٔ مینگان انشو
گرانشد مستعار بلبل از خود و دیوار گلشن را

بیت

بود در نقش پا کل بدین بنیاد کسی را
آینه راست چو اند عکس خط کسی را

سنت سینی ما لب پایه بلند است
آورده ایم سبو با از آسمان ابر را

از موج جلوه او عنبر بتوان گرفتن
وا فکنده سایه ایام آن زلف عنبر را

از بسکه کرم برسش نه بوسه نجات سخن
چون لاله زار کرده دم داغ گل زمین را

بیت

شوکت ببین از شوخ عیسی نگاه خود را
از مهر و ماه ساز د بلور دور بیز را

بیت

فلک از گردش رنگ چه دولت اطوار عاشق را
نگشت رنگ و زبیر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصد مکتوب عاشق را
بجانان نامه بر سازد و اشتد از طور عاشق را

بیت

بند زلف که خبر بس که بزنبار کلرا
میکند بوسه آتش بین طرف کلاه کلرا
میکند موسم محبت عشق
صد اجول بد الافتاد هوس بلبل را
گل ز داغ از بس بار از سیند بلبل را

عیب نیست بود خوش بیت سرایای ترا
چنین سرو که ابروی حرم کاکل را

به رود کسی بین چه خود سر شد را
سیل بن دور کسند موج تصویر را

رخت بشنا بده نجاکسی ز آتش گلرا
بکشت حلقه زلفت کلسیم سنبل را

سیکه بوی عقیقت سیده وی ابر
سه ز کلاب بر آتشند از کلاب بسیرا

سکمن زدن عمر از بد ز نکرم برو میان
بیکرد باد عمر شعله نو کلرا

بیت

خیال خط تو چون آورد بدل بو سکن
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

بیت

وفتی عشق از نیل خود نه بسیار زر و دامرا
چنین سیماب بنشد دلیت ردا با مرا
جو بیار تا کسی ز دار دنیا سر بر دوش دیگر
بحر کرم و دار دیگر دنیا اسباب جامرا

۱۸

و له

ید بیضا نما من بی سحر اندرو کاری مرا
نگارم از نکهت گلهای کاغذ آید بر دماغ مرا

بکام از نکهت سرکوی طالع
گر از فیض گویم صبح یمن از کوی ایاغ مرا
گرفته از نسیم انبساط بر کند از ایاغ مرا

گل چو شد از نسیم ... واقع دل تنگم
جهان شد از امید و دیده بود واده از دو عالم مرا
صبا چون نکهت گل ... بود باغ مرا

و له

شکوه از جور شیرین نباشد دل غم دیده مرا
بود کاکل تر جور و سر ما و از سینه دارد
چراغ من که با سروای با دل آتش دارد
که شب چون ... بود چراغ بلبل مرا

و له

مستم از سلسله ... خیال ... اورا
بود ... اتر ... ابد اورا

دو موسم ... بیحد ... ای دل را
سیه از ... چون ... اورا

سرو چون دود و هوا شیوه او زینا
گر ... از دره جلوه و قد ... اورا

چه عالم بود دردم و ... اورا
بسی دل ... اورا

بود دل ... از غم ... بود جور اورا
کی شعله ... درد ... بود اورا

ای غم گوید ... کامه ... دار
بهشت ... بلبل ... اورا

بجودی سوی ... ام ... اورا
راه ... از ... ... اورا

... و ... ... اورا
... ... و ... اورا

... ...
ز ... ... اورا

و له

سیه ... عشق ... اورا
... ... اورا

... ... از ... ... اورا
... ... اورا

بجو ... ... اورا
... ... اورا

و له

... ... دیوانه را
... ... دیوانه را

... ... دیوانه را
... ... دیوانه را

باد ... ... دیوانه را
و ... ...

گرد ... ... دیوانه را
... ... دیوانه را

شوکت از نازکی مضمون سبک دل کرده عشق
قطع از مضمون رنگ و بو بود دیوانه را
قطع از مضمون [illegible] دل دیوانه را

وله
گرد چشم از خال کامل [illegible] بود
پرده شد [illegible] ره [illegible] محیط

سختی ایام بر دل شد [illegible] سنگ [illegible]
آسیا باشد بلی از [illegible] گل کرده را

سلسله [illegible] بر [illegible]
گردش [illegible] نیست

فاسد چو [illegible] از غفلت [illegible]
[illegible] دل

آتش از عکس [illegible] دل [illegible] ناله [illegible]
شعله او [illegible] سوخت [illegible]

نیم [illegible] از [illegible] الوان [illegible]
[illegible] از [illegible] این [illegible]

خانه ما از نام [illegible] معنی رنگی داده اند
یک [illegible] آدم [illegible] بود از [illegible] کاشانه را

وله
عالم از فیض دل [illegible] شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیمابست این ویرانه را

وله
صبح [illegible] معنی [illegible]
[illegible]

فانوس [illegible] از [illegible] گل [illegible] کاشانه را
[illegible]

آنکه شد [illegible] از [illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible] دلها [illegible]
[illegible] از زلف [illegible]

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیمابست این ویرانه را

وله
ابرو از معنی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا سحر شوکت زدم ساغر [illegible] اهل [illegible]
عنبر دریای [illegible]

وله
طینت من [illegible] گل [illegible] شعله را
خاک من [illegible]

در [illegible]
[illegible] شعله را

سرکشی

۱۵

کیستی جز بندان از مهرش زبان جمهرها
از کل این قوم میاند جز شعله را

میشود از زمین سینه من بحر آه
بست چون بال سمند ابر تنش شعله را

میکند در التهاب عشق بی پروا فغان
بسکه جا اندر سینه‌ام خورد از آتش شعله را

از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم
در شب تار بک خوانی سر نوشت شعله را

وله

ره گل ببو و کلوت یار تو آورده را
بیرون کنند ز آب به یک سو نگاه را

ز بیش دلم بیاد تو چون دیده رو نشست
هرگه خیال سبزه تو دود آه را

شد تنگ سکاه را ز خضر با سنگ کودکان
از گریه با کوه بود دامن نگاه را

راهیکه کوه نشست در اثر سرعت
باشد دو پا که تیغ دو دم قطع راه را

بیدار از کمیت گرد وضع ملایمش
گردد بموج آینه صبحگاه را

در روی هم پریده رو نقش کمیت راه را
پیچیده چون دو رشته بهم از نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بار دام
آمیخته ام چو شیر و شکر مهر و ماه را

وله

محو تن از جوی دستان بی نقش [illegible]
آتش است از [illegible] خوش [illegible]

تا کی از نعمت الوان بکی نعمت [illegible]
بیسه زیک بیش رزی جبین قبای

تا فلک از دامت خود دی بیگانه [illegible]
ز نشایه تاره بسکه از این آشنای [illegible]

بیست عاری از لباس صدق شوکت [illegible]
صبح [illegible] دل انداز دود رای کینه را

وله

سنبل و بن بیجاده باشد دم را
شد جدا از دم [illegible] و قطع این را

عشق را [illegible] دار دانه دم رو را
زیر پا بالین [illegible] رنگین وها

جاده صحرای [illegible] چهره رنگین را
حاکی [illegible] بود و بلندی این را

بست [illegible] افتاده را
نقش پا [illegible] شمع را

وله

شنو [illegible] از عشاق [illegible] ناله را
بست [illegible] ز تیغ [illegible] نخاله را

گه بود [illegible] نگاه ز امنیت [illegible] رفی
بخت نالان از آتش [illegible] شعله جواله را

دریا یا بیلمه ریزه دربکدر وحش شنوزمین
شوق حق جیم غزالالنس داغ لاله‌لرا

درد غم چون ایکسیر کرم اثر ناله‌لرا
جلوه بخش بزم درهم عجبی بخیاله‌لرا

درده بیر کنکلی یار کابیم بیره ما
نعل در آتش بود شعله جواله
دماغ ایلر

وله

لب نو باده کلکون دماغ ایلر
رخ نو مرهم کافور داغ ایلر
رخ نو [illegible]
بیلنمز کیم صلاح فکر او ایدن
ایاغ ایلر
بو دو قبیله چو [illegible]
علاج کلفت دل از غبار غم ایدر
داغ ایلر
بیست مرهم زنکار
بیست ظاهر خاطرها
که دو تیست بهار در [illegible]
سبب سبزه زنکار باغ ایلر

وله

لب نوساقیه جام آب زرین آینه‌یا
حواره نکهت کرداب آینه‌یا

دل سکنجفه باری بود نظر بازی
که ببیلنده ورق آفتاب ایلدیرا

وله

ازباده رنک آدم لبهای کاغذرا
وار شعله اداوم کلهای کاغذرا
کوبار مهر بیسم از حال خود بجانان
باید بشعله رقص پاهای کاغذرا
بنیاد آسمان تسد و بران [illegible]
بیک قطره از کلشت مینای کاغذرا
دنیا و مردم او افتاده لالتوم
چون نامهای تصویر دریای کاغذرا
از خاطر فینا نام آن [illegible]
چون اهوان تصویر صحرای کاغذرا

وله

شوکت سفینه من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعر است دریای کاغذرا

وله

باعث کردن مینا نبود در آهی نشود
نشد هر بیسه آن می خنجر زعجب
سوی که انسی دل آرام آن کیسه بیابند
عصیا آبنوسی [illegible]
تماشای صفای سینا عدی داغ
بجوب آجور نحل طور اربند و دل نور
آن که بسکند از ورد دینه [illegible]
خورد و مار بیاده موی عینی [illegible]
بیاد لعل او و انسی کسنده ام باده [illegible]
بجوای سبوچه مصرع [illegible]
بزم وصل ابر بحنون ما کار جنون وارد
خیال کلقه [illegible] بیا رز خبر لیلیرا

ن او

۸۶

ثنا او از قبای لاله گون لطف دیگر دارد
بود قانون سخن گلگون لفظ رنگین شیوع متغیر
بود و نا بود و رنه
عبارت سنجی او دو چنین با بود بخار بار
توان از زر و زر دل و دل بد بها
پس بسرو قد رو ش جلوه سخن نظاره سیا
بسر دارش بیحد چنین بر زر ز نشو جلوه بر زر
بسر دارش رفعت و اقبال میباید
ز دو دل سخنور رفعت و دانست طور بر
بر بال جو جو را بلند پرو

بیت
ز احوال زمان عمر بکه اگر نبینی بشنو گن
چو میدانی و ر فکر داندن دینی و بجعفرا

بیت
چو بلند گر علمو سخن آن بهار باده نو شیرا
سند آید بگرش جو و قبای شعله نو شیرا
زبان سخن نمود و حرف سخن تا بسر کرده ما را
ز بیننا بیسخن ز بهر بلغو جمع شیرا

نبا نشد کار از اهل ز مهر بلکه فنیست دیگر
نمیدانم بکر از بیم و نیکو جو دو لو شیرا
بود نا بسر بیسخن و بیم
سود از بسر سیاه

ز بند بندان سر باله بیا بر
و فرنیا له مشاعشق بند بندرا
خروج ان ارتن کابود و عروج کمال
هر ست منزل اول ارسیدن ابر

بیت
نفس نرخ دم هر محیط جو و سکنیم جیحون جوادرا
بهم بیحد چو چیش یون دو ولب ارم دو بازار
بصور نگاه نقش سجده معبود بازار
ز دیوار هوا اکت سلیم مصور بازار
بسند شعله آواز باشد هر فانوسی
همیکرد یکو درهم دل بنا بر هر ما

سخن کی او زار جوانی
بهار بیاد و لب از جمله هر دو بار
بیتخند بیتخند از امشار ار جمله هر دو بار
کمه بیتخند بسیکه کوه
بیخبر عارفان بکرد ات باشد عالم را
نباشد از انفصال ار یکبدرا اجرای عالم را

بیت
مشو نو میدار چشم ترحیل جو دشتو کن
کند حرمت حیات چشمه خورشید شیرا
ز منزل امیر سیاه دو شیرا
امیر سیاه دو شیرا

بیت
جان بلنبا بان بمنزل امیر سیاه دو شیرا
کو ار عاطال ار لیبا حل امیر سیاه دو شیرا
خبر بنا بیت بکرد ز رتب جو شیرا
منت عالی بکر با بمنزل امیر سیاه دو شیرا
ز منزل امیر سالک جو ر امش مطلب
کالت منزل بمنزل امیر ب بدو شیرا
من یکوی خامه شو کاوده بکصو و بیت
سالک از صدره بمنزل امیر ب بدو شیرا

میرسد شبنم بخورشید قیامت عاقبت
شوکت آخر تا در دل میرساند خویش را

وله

زبس که سوی تو پرواز کرد نامه‌ها
صدای بال کبوتر رسد ز جامه‌ها

ببین نبرد چو کوه کلاه سر نامه‌ها
بدست کرد ز بس تیغ عنبر جامه‌ها

نگر بیا ز دولت جنون زلفی پایم بر ما
سواد دیده آهوست ریگ جامه‌ها

بصفحه چون سخن بیکسی گشتم بر ما
کشد ز دور تا بی نیزه ات جامه

ز رنگ چهره ما باز تا نشود آگاه
بچشم کشید خط شکسته تا مه ما

چنان بیاد تو سرشتی سواد ما
نشست و انگذا اغوش هم بجامه ما

بیت

بود غبار بیست سرمه قمر سعت ما
که هست خاک بس تو از بسکه چشمی جامه ما

وله

رسیده است بمعراج عجز نامه ما
سواد اعظم از افتاده کتبسانامه ما

بیت

بنای هستی ما از گل و ریشی نیست
بود ز و صبح ملال ما بر جبین ما

بیت

ز جوش و خشت ما کاه جوانه ما
باصبح بدیده آهوست نبسته ما

وله

بروی خاک بود شوکت از گرامی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایه ما

وله

بهر کس تا بدمد حال عجز نیت ما
زخون نشسته کشد رمی عزالان نبیه ما

نهال ما ثمر از انتظار می‌آرد
دو دیده است شکوفه نگاه ریشه ما

نزد بیده روی درستی و لیکن ما داریم
خط شکسته بود سرنوشت سینه ما

ز رنگ ضعف ما لوح سنگ گلگون
نمود زرد روی از لعل سبزینه ما

بیت

خورد و روزی خون فلک بی کار ما
قدم شمرده بسوی دو زره ایم سبزینه ما

که دارد او ز نژده ایم از خود
بچشم رنگ سبک روح گشته ای نیستم ما

بیت

بود ز رنگ بیزار روی سبزینه ما
نزد بیده روی خزان نشاط ابسو بکت
گل همیشه بهار غم همیشه ما

وله

حرص دنیا ما شیر ور روزی هر روزه ما
ما همان تشنه اگر آب شود کوزه ما

چهره رنگ بود گر نقش تهی پایها
سکه از آبله گلدو زنبور مغزه ما

نشست

نیست چون شمع بغیر از سوختن آسایش ما
وصل چون آید بود در وقت رفتن آمده ایم

زآتش رخسار طبیب چون دم تیغ است
باشد از دیده ما نوک مژگان آمده ما

وله

در بیابان از سیل ... سوی کعبه ما
راه از یکرو چه ... سوختگان ما

ای از شعله ... ما
دیدن ... طفلان ... ما

ما صاحب ... بیماری طفلان ... ما
چون بکنج خانه ... سر ... ما

دختر ز ... ما
چشم ... باشد

سوده ای ... باشد
لاله ... ما

فارغ است سوختگان از شمع بیکر دارد
از تیغ بود از ... ما

عاشق از ... چو داغ سوختگان ... ما
باشد از ... گل ... ما

زهر در ... دیگر دارد
... صید ... ما

طرهٔ موج خیالست دل ما شوکت
میتراشند ز دندان صدف شانه ما

وله

صید ما چون ... معنی ... ما
... از ... ما

خون ... ما
... ما

وادی ضعف ... ما
... ما

بسکه ... فغان در ... ما
میکند ناله ... ما

شوکت از صید شدن لذت دیگر دارد
زانکه در دام فتد مرغ قفس رسته ما

وله

ز شوق ... ما
... ما

... ما
... ما

وله

... ما
... ما

وله

باشد از موج ... ما
... ما

وله

... ما
... لاله ما

وله

دور گردید از گریه بسیار کوته راه ها
[illegible] بود بسی و بلند راه ها

[illegible] روان غبار
[illegible] سفید کاه ها

میکند [illegible] سرگرم غبار ها

وله

از شعله چو [illegible] شد اضطراب ها
از [illegible] نشان [illegible]

[illegible] کتاب ها
[illegible] شراب ها

[illegible] گرفته ابر
[illegible] حباب ها

[illegible] میباد
[illegible] شد سراب ها

از بسکه تن براحت دنیا نداده ام
شوکت پر در زبالش پر رنگ خواب ها

وله

کی بود [illegible] از حباب [illegible] شمع راه
[illegible] بود [illegible]

[illegible] شمع [illegible] است
[illegible] ز فروغ شمع [illegible] ماهتاب ها

شوکت [illegible] ها

وله

خود زنده بود نام ما ز شهرت ها
[illegible] است شمع [illegible] ها

[illegible] رسیده گرداریم
[illegible] چو زمین [illegible] وقت ها

[illegible] گردش [illegible] کنند
[illegible] دریا و

[illegible] لب ها
[illegible] میجوشند

[illegible] چون نگاه [illegible]
[illegible] ز اعتبار [illegible] ها

[illegible] ها
بدل [illegible] ها

[illegible] ما
[illegible] ها

[illegible] دل [illegible]

[illegible] ها

بسینه ناخن افسوس [illegible] شوکت
زگردش نگه یار [illegible] ها

خوشنما

وله

خوشنما گردید از پژمردن داغ قوت ما
زرد رنگ کاهی کن کمال یاقوت ما

پیر زاهد فکر گنجه با قوت ما
نادم برگشت فکر گنجینه یاقوت ما

بعد مردن همچنین نگین کمال یاقو[ت]
ابر رنگ لعل ور از آن ده روشن از زر

ابر باشد روغن گل شعله یاقوت ما
صاف گاه ره از دل از شمع برق مکرر

سوده گردد از شکست نار خود بی قرار ما
و جود با قوت ما

وله

از ورق خانه نار بنیاد کرد ما
بولند بیه بکام آتش نسیم ما

از خونش از صوفی گردیدن کرم ما
کلگون رنگ بیت و بوی تیغ ما

خجلت رنگ غنچه از صبح خونش مبلکم
گریه تلخ کامی ما تو نخند ما

شد مدد بلکه چون نه ز رنگ شکفته بیت
جشنی رای بر بیت از بند شد ما

وله

داغ از وصال دولت بود در سینه ما
باشد بسیاه خانه آتش بیند ما

بعد مردن الحوان ز غم عمر بود ره
کاه و دیوار فنا باشد در رنگ زرد ما

جلیت ما بعد مردن شعله حل گردد است
از شبی چون شعله ما تو نیز خود گرد ما

وله

پروانه فرق خرمن ما از شعله ما
باشد زموم آینه سنگ مزار ما

اوفتاد گان بلا کرد نسیم بهار اند
خیزد بیاد و نسیم عنقا غبار ما

خون فکنده بلبل ما زور اضطراب
بالیدن کلشت دل بیقرار ما

مردن غبار صاف طینت نمیشود
آئینه میکند ز رنگ زر زار ما

پرواز فروغ نسیم روی خود دیم
باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

بخود شدن بلکلشن ما خنده گلست
از خون رفت نسیم بهار ما

بی جنبش لبان زحیم تا آب مجوز
موج نسیم الست ز رنگ بهار ما

غربت روغن نسیم بیاد فنا هنوز
تشنه الست شعله بجای غبار ما

آمد بخاک لاله و رشک باد روح بخش
بالا گرفت بلکه اوج غبار ما

از بسکه نظاره گلشن ما باده میشود
موج نکهت بود رنگ ابر بهار ما

عاجز بدست دشمن حسنی نمیشویم
پیوند ریشه گل برقست خار ما

آغوش چو شبنم وا کند از شوق قفس ها
افتد [illegible] دام از گل انتظار ها
[illegible] نقش ها
افتاده کسی [illegible] ها
[illegible]

شوکت مده [illegible] جام می گلرنگ
دلست رو پیاله کش رعشه دار ما

وله

بر [illegible] بسکه دل ز [illegible] کار ها
جز [illegible] چو ترا هو غبار ها
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر
چشمست چون شکوفه بدامان بار ها
دل را بود در لعل تو [illegible]
از خنده گلشن نسیم بهار ها
[illegible] جلوه ایم
[illegible] غبار ها

جبین [illegible] چون گل رعنا بلبلی گر
از خنده [illegible] نو عروس بهار ها
از [illegible] کلین [illegible]
و [illegible] بگلشن حساب ها
دستی [illegible] حصر
[illegible] گلشن [illegible] ها
[illegible] سفید
[illegible] هزار [illegible] ها
[illegible] ایم
ما [illegible] زار ها
[illegible] ایم
[illegible] زار ها
[illegible] ایم
[illegible] انتظار ها

خون [illegible] منبر
[illegible] شیخ مزار ها

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نم غزل آبدار ما

وله

[illegible]
[illegible] ما نوا [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیاد

بیا در بکام من ... نقد و صبر و بر
بود ربوی ... گرد ... ما

بهار خیال ... شوکت دیگر
گل ما بود رنگ تغیر ما

دامن ... داد و دل ... ما
... داغ داغ ... ما

ساده لوحی کن ... ما را کاده ... ما
... صفای ... ما

... ما
خنده ... ما

عمر ما ... فیض ... ما
دار ... سلیمان ... ما

گلشن ایام ما را صاحب خاطر ... ما
... غبار خاطر ... ما

[illegible]

ما ... ما

ای ... ما

هزار ... ما
... لو ... ما

... ما

... ما
... عنبر ما

... ما

کل ... سیر ما
... سوی ... ما

غبار خاطر ... سیر ما
درون آتش ... لاله کان

بود ... شیرها
... ما

بیای طالع ... ما
... ما

چه نازد ما در ایام ... شوکت
... زکشته است یاد ما

و له

تا نخل [illegible] فلک شد بسر ما
شد سایه دیوار قفس بال و پر ما

نزدیک [illegible] تا [illegible]
شد [illegible] ما آب [illegible] سنگ [illegible] ما

مانند خطر از طینت ما [illegible]
زان آب که ما خورده گداز دل [illegible] ما

ز هیچ کدورت [illegible] دیدن خود را
[illegible] چون فانوس فروغ نظر ما

چون [illegible] که در پرده [illegible] سیست
آمیخته با خنده [illegible] ما در سحر ما

شوکت شده طوفان [illegible] صدف [illegible]
چون موج جبین موج زند در گهر ما

و له

جامه عریانی ما خوش [illegible] افتاده است
گرد [illegible] جوهر [illegible] بود و تار ما

فال [illegible] ما [illegible] رفتار [illegible]
[illegible] سیلاب [illegible] دیوار ما

عرض ما حسن [illegible] جوهر [illegible]
[illegible]

[illegible] موج [illegible] دیوار ما
[illegible]

[illegible] فواره آب [illegible]
[illegible]

[illegible] خورده [illegible]
لعل [illegible] ما

و له

میزند موج از سر ما نشئه سرشار ما
روی بر [illegible] گل و ستار ما

نیست شوکت سعی و رنگ [illegible] بکار ما
وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

و له

[illegible] خاموشی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

باد ابا [illegible]

ما ورا با میکده [illegible] علایق [illegible] انداز ما
[illegible]

[illegible] دل استغنا و سیع
زین سبب شوکت عشق [illegible] عالم [illegible] ما

[illegible]

ما بخوب وارسته دل شوکت [illegible] ایم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم

[illegible]

آنکه کرده زنده جاوید خضر را
از جبین ار دیده زنجیر ما
از جبین ار دیده دشمن چون ما

وله

بخت بدخواه هر دو دشمن واژون ما
تیغ ما لیس طالع واژون ما
فکر بلند بیست بعد از غم دولتش
بیک ما شد بسته گلگون ما
ز فنا فارس رکاب ابر
نقش ما کوکب زمین از دون ما
تیغ او وید بیا چون زنگ ما
از کف ما رفت مست چون ما
جوشن روز ار سر چرخ بگذرد
چون می نام سپهر ز افلاطون ما
دشت و دریا جمله لیلی چنان
سینه الماس از دیده مجنون ما

پیش تیغ های تیز بینش ز پیش ما
باشد از نقصان ما زور افزون ما
نقد از سینه بیدادی چو گل
از لب پر ما دل پر خون ما
خاک ما جولان طاوسی کند
شوکت از احوال دیگر گون ما

وله

از بزرگ مهتاب بود بیرون ما
بود در سیر وحشی ما جز وطن ما

وله

سوز و بی پروانه شمع هر دو چون ما
چون شعله دود جوش انجمن ما
از فنا طلسم ما محفل شد بار دگر
از غربت ما سر نشسته بگو بر لطن ما
در غربت ناسزا بلند شبنم
بابا دلو از مطلب گو بیا بزن ما
سینه ز هیبت ناره هوا خشن ز بون ما

وصل تو بصد جو نبی جرا و دیم
سو با لب جب تسنیم آمدن ما
ز بیما بیشتر ار نجیب زد افزون ما

وله

از سیکروحی هوای جمشید افلاطون ما
از سبکروحی هوای چشم غزال
میکند لیلی نگاه از درون جنون ما
وارد از مردم نهان نظاره مجنون ما
با و صبح از تیغ او نگاه میکند و چه
ساده ما سبکروح چون نکهت گل چون ما
میرود همراه او همراه ما
چون صدا از چرخ بیرون می بیند ز افلاطون ما

بخت بر گردیده ما پا سبان شوکت خود کند
زیر پای خویش بیند طالع واژون ما

وله

گرچه کند خیال نام طبع خود فزون ما
از بنشک گوه کان بخشد شود چو زنها

میکند

الهی بسوی [illegible] بهر [illegible] بسم [illegible]

میکند انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
رخنه به پنجه در افکند چین شکن موی ها

مجلس ما همی کند مست مطرب و کر
بانگ صدای دل بس نغمه ارغنون ها

سیل کند از نم ما بعد و لاله بیستون ها
دیده که تو بکشی بود [illegible] از عیاض [illegible]

عارف عشق شناسند طالع و اوج [illegible]
سجده و دولت میکند [illegible] بر سر ما

قابل سنگ دل و هم [illegible] موج [illegible]
سایه تیغ و بود بسم

شوکت تا چشم و دل ما بکو دید آمد
گشت [illegible] بجو دی با و زر همون تا

ایضاً

ضعف طالع از بسکه مسکن ما
بشنید بربند [illegible] زر درون ها
سیل بیدار [illegible]

چون گل پیاله بازار چکار بیست
سرو بشنید با نم راست گلشن ها

از و کشت ما امید کار وزنان
فال رخ ضمیر شد داغ بر چمن ها

از روی ما نو [illegible] افتاده فنا بر
افتاد و دیده بود آتش بر چمن ها

بیک بر بیده با لعل کرده در دل
بر [illegible] ما انجمن ها با شند

کیمیا نشین ما انجمن [illegible] ما را
بنشیند با پیش چمن دامن ها

موج نشینی [illegible] آید
[illegible] بستر رو دل ها

بر [illegible] بچه [illegible] بنشستند
کار قدم [illegible] از [illegible] بسوزن ها

شوکت گیتی بگرد و از ما شکسته خاطر
آب جو بر باشد سنگ فلاخن ها

ایضاً

قطع سخن بود در چمن زبان ها
باشند و باره [illegible] بیت زبان ها

ما را سوادی چنین بر کسی [illegible]
باشد صدای چنین مژگان فغان ها

او کوچکانی با ما [illegible] کرده ابر
باشند و بار ما ز [illegible] زبان خوان ها

بر دار کرده ابر [illegible] فنا از بسته ابر
باشند [illegible] بود و در انسان ها

ز ای [illegible] موج میزند
افغان و در [illegible] موج بشکنند

وارد و صدای بال احبا بخوان ها
[illegible] را بیداران

ما را [illegible] زاهدان [illegible]
چون ما رسی است بصد کف غزان ها

جمع کنده است فانوس ما از نگاه او
زه بکرده اند از مژه آهوکان ها

شبها بجا کجای سکانش نمیرسید
چون ماهتاب فرش بود استخوان ها

کامل بود عیار صفو بسر که یارها
شد غزال شند محک امتحان ها

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم
چون پخته شد ز شعلهٔ ادراک نان ها

وله

گشت از فیض بو گل پیرهن نغمت جوان ها
پخته است از آتش سنگ فلاخان ها

لذت عشق خوردن از فرو لیست چون شیر بر
استخوان از نغمه نالیدو از دندان ها

جگر از ونی گردو ما را خانه ما از آب
از درون آسیا بیرون ز طوفان ها

ما سبکروحان لباس از هوا بود شیده ایم
میکنند بر سر نفس دارد بکف دامان ها

بهار از لاله و گل کرده ما را انگ برج
هست ما را بسکه تر دیده حیران ها

شوکت از تاب دل مجمل ما رو شنست
جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ها

وله

بر در از افتاده دست فطرت سیمین ها
بوی گل اجنبد ز شاخ هوا گلچین ها

دیده ام بهر از بسکه نیست چشم سیا هتر از خواب
میتوان از فشاندی گرد و سرمه از بالین ها

از جدیت گر به ما چون از حسن میچکد
دوا آتش گلون گیرند زلف رنگین ها

ما همه زنار بند انگس بند و جد بیر
کافرست آنکه کرده ایمان میکند تلقین ها

ما بود خون سینه خانه خاطر ما نازکست
بخیه‌ند از تیشه بنگ فنا سنگین ها

ما بصد برق تجلی که روی بر گشتیم
کم بود از سنگ علاج خون میکنند تمکین ها

دستگیر روشنی بود شوکت کار ما ز آرزوکه هست
چارسوی گوهر لبریز از متاع دین ها

وله

بود بکشود بخت سینه برگ و دو ها
چو بلبل سرمه بود و سر میدان فلک دو ها

بلکه از هنر و عیب ما بود نو امیر
شد است سینه بیک جوشش کند سر دو ها

دیگر چه کار حیث جوش بود نرگس ما
چو تیغ بر بدن نه تماشت پر بو ها

چنان بیا و دست مغز دل بپار از شهید نیست
زین بیش شنو و بند فلک دو ها

بعد

بود خنده شوکت طپیده ایم بخون
شگفتکار بود ناخن جنون ما

وله

دور گردید از گریبان بیابانی ره کوتاه ما
غنچه بی پری بود و بست و بلند راه ما

خویش را نباید از زلف سیه بیرون راه ما
میکند زنجیر شب تنگی سفید راه ما

میکند [illegible] بود و بهستی ما
شکست باده ایجاد بود مستی ما

شراب است [illegible]
عنبر موج [illegible] بزند فارغ

چون خط ز ریشه نسیم برکند ز بستی ما
شده جلوه [illegible] بسازش با بستی ما

سبزه زار است ز باد امن صحرای جنون
دامن آبله بست ز تر دستی ما

می پرستیم بهر بزم زبنیانی دایم
خط پیمانه بود و شتی مستی ما

ناتوان کرده عشقیم برنگی شوکت
که خدا کرده گرانی بسبکدستی ما

وله

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما
سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

چون نخواهد رست چون ما از سر زانو نگست
گه ز دیر و ازرنگ چهره ابروی ما

ما بر سر سایه بخت گردی گهان ضعیف ایم
هیچ چینی از زدن چو ابروی ما

غنچه بسیار از ما بعالم از ما کل کرده است
[illegible] چون جهان همچون [illegible] ما

مینا بود سوخت ز این آتش بیکران
استخوانها سرمه گردون [illegible] ما

[illegible] است ز این چال [illegible]
موی شد چو [illegible] زانوی ما

از خیال تیغ روی بلبل بیکره دیده ایم
بست از رنگ او عیان از روی ما

همچو فانوس [illegible] بیکران رسید
نامه طول امل وقت [illegible] ما

[illegible] طومار [illegible] اعراض نامه ابروی ما

چشم ما شوکت ز سیر و جویبار جلد نیست
همچو شوق خانه از سرو مصرع جوی ما

وله

شکفته گلبست [illegible] ایم بهار ما را
سبد بهار بود و خط جام بهار ما را

صفا گوهر ما خلق [illegible] او بید
بهار فکر [illegible] است و ایم بهار ما را

زمین و داغ ز [illegible] قاصد
رسانده است رسا [illegible] بهار ما را

فغان ز رحمت اهل جهان که از غم
[illegible] بسیل [illegible] بهار ما را

ملاش منصب ما نیست عز کیمیا می
بنشیمن تشنه با مهمانها را
بود باب نشیمن ز دیده ما نیست
همای همتی ما از غبار دیده ما را
کدورت موج تماشا زیبا لمعها را

بغیر از بی که ز شوکت گنبد بد کوه
طمع نباشد از بی خورش کلاه‌ها ما را
عذرات یارا

وله

دور از نوغ نی که می‌ها باشند
زنجیر ... است موج منت از یارا
ویرانه دما غمی نا بسط ندارد
سیلاب نکهت گل و اردو جواب ما را
ما را بجو قطره که از دیده میچکد رنگ
از بسکه گریه دل ما رو بدر آب ما را
گره از راه بنوعی بسفت بمن نباشد
بکام سایه پنبست از آفتاب ما را

مسند نشین فقر تیم عالم خاکم
امدز مبدا فیض بشوکت خطاب ما را

وله

پیاله لاله داغ خود بود ما را
بکف قدح گل روی سپید بود
ز بیقراری خود بنیم محرم خود
لپیدن دل ما دلسترد بود ما را
ندیست از گره کاکل انجمان معلوم
که چرخ فالک خنیث لحد بود ما را
شکوه فقر نکرد از اعتبار شاهی نیست
بر جا بکلاه نمد بود ما را

بت

برد بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینه نیک و بد بود ما را

وله

بحال خود قناعت گریه دیگر بود ما را
لب خشکی که من دارم بر چشم تر بود ما را

زمین و آسمان گر دیگر طرحی از رفعت پستی
بکرد چون نگین گردش از خود بود دارا
وجود ما کمال از بیقراریهای ما حاصل
لپیدنهای دل ما لبیدن دیگر بود ما را
رکیدنهای طبع ماست قطع از خلق پاکرد
پریدن نیستوان از خود بیش نکرد جوهر بود
نزدیکان خوبان بسکر چشم اوج افتاد
که دولت رد و دین نبرد از پای اینها بود
مزاج ما بطفلی باز بپرورد خطرها باشند
کنار بام طرف دامن ما در بود ما را
بیابان مرگ استغنا حباب و داوان دارد
هوای آب حیوان نسدا اسکندر بود ما را
رضا جنبیدن صدق قیامت در بغل دارد
به پا زنجیر جنبیدن دامن محشر بود ما را

بدور آب روی و رنج بیکرد دم عالم را
بهر سو می‌برد با غلطانی گوهر بود ما را
هما از کوچهٔ ما یک پر افتاده است بسیار ما را
بیا از سینه داغ چون افسر بود ما را

بیت شوکت
بستیم از میخانهٔ دیوان خود
ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

وله
دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را
گل از زمین قفس دلنشین بود ما را
ز نام جرئت ما بود و از نشود جهان
نشیمن ز موم نگین بود ما را
به نزد چشم [illegible] ناز همرهان
ز بس کشیم بهم [illegible] زمین بود ما را
ز سایه منت روی [illegible] نیکو بهم ما را
عود افزون گداز تن [illegible]
ز بس مغز با دام [illegible] شکر ما را

می‌برد [illegible] از ما بلا [illegible] خشم برد و
سکه گردید آب [illegible] پروانه گرد خط ما را
بغرق ما فنا ندید کودکی [illegible]
ز نیر و ایه یار و در برق بری ما را

وله
می‌تواند از تیغ زبان شد تبسم ما را
نمک ز زخم دهان است آتش خلق
نما بهر ما نکنند منت آتش [illegible] دم ما را
عکس نماید از آئینه [illegible]
از دو طوطی سخن دل ما [illegible] ما را
نکته سینه بود و [illegible]
آشنا از لوح وجود و عدم ما بود
[illegible] گرد و سید [illegible] الم ما را
کوکب طالع عشاق چون افتاده
خال رخسارهٔ لیلی بود و نجم ما را

باشد از شعله حنا کف [illegible]
چشم و دیده بود گرمی بلا کم ما را

بیت شوکت
گوش گل داغ شد از ناله شنیدن
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

وله
غفلت افزون شود از بس [illegible] ریحان ما را
سر زده خواب بود [illegible] صبح ما
نیست جز زخم [illegible] زخم نمایان ما را
کف افسوس بود [illegible]
[illegible] موج [illegible] ما را
عمر ما [illegible] قناعت دارد
مور ما عزم [illegible] ملک قناعت دارد
[illegible] کف دست سلیمان ما را

بیت شوکت
بسته بود دیم لب از بوسه لعلش
خط او رنگ طمع ریخته بر دندان ما را

وله

چه باک از زاهد افعی نگه بد اندیشه مارا
ترا شیرین بدان آزار و شیرین نیشه مارا

محبت میکشد دار الکسوف و نیش نیشتر مارا
که کوه بیستون آهن ربا بیند تیشه مارا

ز فرد و موج تراوش فکر مارم وارد از شوخی
بیاض چشم آهو بند باشد شیشه مارا

بصحرای دل ما امدرا انشا نمیباشد
بود مژگان شرار جاده اندیشه مارا

بصحرای جنون زنجیر خاک شیشه مارا
کیفیت و دیگر بود اخ

بیاد از کوچه از آب و نبود از دل
نهال بخت ما کی بهره از سبز نیشه مارا

چه بود از آب نم چون ریشه مارا

وله

کرفت از فرقه و زنگار کلف نیشه مارا
بجوم طوطیان کرد آب کرد آئینه مارا

صفای سینه ما شمع نکافوری نمیباشد
چه حاجت برنو شمع و پیکر کنجینه مارا

ز بس موج هوا چون زنگ از زر کانا کینه مارا
که افتادست از دامن غبار سرکینه مارا

لباسی کان بود تا از دست من جمعیت خاطر
چه افتاده از خرقه پشمینه مارا

بسنبل ها قصد آن پیر بزمی مینا
مبادا شستن از صبح شبنه چون آئینه مارا

بیا تا با سحر درآن شب و دینه مارا
وزرها بند از آب موج نفس سینه مارا

وله

نظر چون افکند سایه دل چون برکشته مارا
ببیکون نکند چشم بی چون اغشته مارا

ز طول امل قطع کردم بر انداز منها
ککف افسوس چون مغرض باشند ز رشته مارا

وطن از زمانه و ز وطن اجرا بند
که می آرد جوان اتخ شوریشته مارا

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا باید
چه فیض از آب هیچون بار کوه رشته مارا

زمین مزرع ما شوکت اشجر مباشد
درو باید بداس برق کردون کشته مارا

وله

صفای طینت شمع و رکانا نشانه مارا
چه حاجت بر نو شمع دیگر در خانه مارا

زبانم چرب و نرم شعله مارا
خروز از کمین بند چراغ خانه مارا

بیزم دل خیالش شوق امیست و باد ثبت
خبر از نشان معشوق عاشق نیشه مارا

به بام اوج رفعت چون کیم اید از رفتن
کنند از سطر سطر شوکت آئینه مارا

رهایی

رهائی چون توان از حلقهٔ زنجیر پیچیدن
بود در پیچ جز از چشم پری دیوانهٔ ما را
بود امشب گل ما از غبار راه بی‌بوئی
ز بود در قفس بلبل گل آورد پیمانهٔ ما را
ز بود در قفس [illegible] نعمت میکرد ود
نباشد ما را از زینت [illegible] ویران خانهٔ ما را
کند تر دوستی معمار و میپیازد
همان از زلف بخت تیره ما عقده
کند گره نیاندهٔ ما را
همان از استخوان خود کند [illegible] گردید
ز میبانند طالع گشت ما از سیر
ز بر خاک آرد مو بیرون دانهٔ ما را
بنه جسم از نالهٔ خود ای شمع سکر وحی
سکندر و ان کرد دعوی بیش از و گیس پروانهٔ ما را

وله

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا
رنگ میگیرد و رنگ از کوی تو بیند برد مرا
چون نگاه طرار یاد بخشیدن خیال الغش نگرد
عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
عنبر موج [illegible] از جا چون ارودم
دل از شبنم بسکه شد میخانه از جا مرا
میکشد از کوچه بند موج می پیدا مرا
از کسی بود و دین محفل الغ و از صبح و نظر
مسجد [illegible] مینا بد جا مرا
مصرع [illegible] زدل از سینه ام
از تنگ ظرفی نیابد راز دل از سینه ام
تنگنا بیش از [illegible] برون آید از مینا مرا
گشت مینا آب از خیال [illegible] سیر ان خورده
مانند از مژگان طوطی سبز [illegible] صهبا مرا

وله

تا رهوا بود در رگ موج هوا مرا
عریان تنبلب [illegible] یمن وشن قبا مرا
فیض بهار کرده و بیر آوازه و دانه ام
باشد همیشه گریه [illegible] مال آسیا مرا
تا بر [illegible] اظهار ربیدرو مرا
[illegible] نیکوبد مرا
تا بر زمین رساند [illegible]
میرسد [illegible] از عقده گره
بیمار تاری که بره بود [illegible] مرا
ولیدل راه بود [illegible] بکند
یوسف آنست که از تنگی [illegible]
بند نشسته [illegible] دیده یعقوب مرا
نسبت که از سر و قد یار رقم میکرد و مرا
بود مسطر زبر فاتحه مکتوب مرا

بشوکت

علاج درد مهجوران ز لا مرحم بود
بیار از زیر و رباخاک آتشخانهٔ ما را

میبرم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود بر بام مینا ریزه زیر پا مرا

شوکت آن گلشن در دم که نه دیده است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ولہ

بعد از فنا چو نکهتی از رخصت مرا
رنگین شود غبار گلستان صحبت مرا

رنگین شود ز بس که ز قدت
بگذشت استخوان نسیم از محبت مرا

چون گفتنی و داغ دل از خود باشد مرا

ولہ

هر غزل که گلبن از باغ خود باشد مرا
مطلع رنگین گل روی سپید باشد مرا

تا قولهای من بلند ز اقبال سخن
مصرع برجسته من دست دعا باشد مرا

قربان آن رشته نظاره دام رست
در نظر تا جلوه آن سرو قد باشد مرا

عیب گویم تا که خلقم میکند صاحب هنر
منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

کم شود تیشم من از گردون سر ز آفتاب
کی بچه روز من چشم صد باشد مرا

جامه قوقم حد یک و ناله ام گذشت
نصحت صاف آینه ز برمد باشد مرا

کشته ام شوکت بیابان مرگ صحرای جون
چشم آهو قالب لحد باشد مرا

ولہ

نظاره خط نقاب رخ او ز نشد مرا
برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

چون چشم تیر میم بهوای نظاره است
موج نگاه شهپر پرواز شد مرا

از ضعف بسکه ناله من گشته نفس
شعله آواز شد مرا

رنگ بریده از اثر درد عاشقی
پری نگار و نیشتر آغاز شد مرا

فرقنده ناخن شه نار شد مرا

میخواستم کلیم نگاه تو عرض ما
صد داستان نیاز بزبان ناز شد مرا

چون بهار بر رو فیکر و حشم زب
گلگون زنگ بین چه بشکبان شد مرا

شوکت بباد سرو قد او بزم خویش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

ولہ

رخسار او چو جلوه نظر میشود مرا
مژگان رگ نگاه دل بر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین
رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون نیلم بروی عرق گاه انتظار
هر نگاه تار گهر میشود مرا

از خونی تیر وقم بخیال خط کسی
وضع بنفشه زار سحر میشود مرا

ولہ

برام حلقه احباب بسته اند مرا
بتار موج حی باب بسته اند مرا

ازین

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

شمع روشن [illegible] دیوار را

[illegible]

ولہ

لعل [illegible] بسوخت

تا ز چشم آهوان [illegible] گفتار را

بستن [illegible] گلزار را

گشته ام [illegible] طلبکار را

[illegible]

بیت

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

ولہ

جان گرفت از زندان دل اسیر را
کو بهشت حلقهٔ زنجیر [illegible]

خیال روی [illegible]

[illegible]

سخن چو میکنم از ناز چشم [illegible]
رقم ز خامه نیاید برون [illegible]

ولہ

میتوان دانست از رحم دل [illegible]
سوزن عیسی است [illegible]

[illegible]

میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر
از رم آهو بود مژگان نظرباز مرا

میشود طوطی چو شوخ از صحبت آیینه ام
داد شوکت چشم او از سرمه پرواز مرا

ولـه

باشد چو بلبلی بوی سیر گلستان هوس مرا
آید برون ز غنچه گل از خار و خس مرا

بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ام
از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز غبار افکند بچشم
گلهای بی ز رنگ و بی ز نفس مرا

ولـه

گشتند بدام رگ بوی گل داغ مرا
زنند بر برون ز رنگ آستین چراغ مرا

بزور باده چو این پیاله میگردد
چو چشم کرد رشک از و میشود ایاغ مرا

دم نخست ز رنگ تار بود نافه زاند
چو بوی گل ورم ز نسیم گذر نبرد دماغ مرا

ازان نشنید قناعت چو چشم مرا
چو گوشه‌ای اولوالهوس فراغ مرا

بیاد شوخی چشمی بود دم از روشن
فتیله از رم آهو بود چراغ مرا

گلم ز باغ تماشا فریب میرود
ز بس آب و دیدار آرزوی باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

ولـه

فکر خامی به زند بر سر دل بی باک مرا
بجنبد گرد دو بیخ ازین شعله او را دراک مرا

گشته نور نظم صاف بصیرت دل
بوی گل بست نهان از نظر پاک مرا

نشسته تا آتش نشد بر سر زند تاک مرا
بسکه ناقص شده اسباب نشاطم در باغ

شعله ام نبود قوت پرواز ستی
میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

بیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود
در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت ده ز خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

ولـه

نشنیده اند ز بستان سخن کلام مرا
نوشته اند بیاد عقیق نام مرا

چو کرده بال کبوتر نسوزد از گرمی
که برق بیم بود سوی او پیام مرا

چو طوطی فاخته شد حلقه قامتم از غم
خبر نبست بلبن سرو خوش خرام مرا

بزم بی لبش از بسکه دوازده گوی نیاز است
حباب باده تصور کنند جام مرا

چون

جنون ما ز جیب بیرون بود داغ کلاهم را
هوای بوی گل افزون کند زنگار کلاهم را

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد
کسی چو بیت همین می‌نتود بیابم را

شوکت
ز بس بتربیت ماده کشته‌ام شوکت
نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

وله
بسکه دارد وفا کسی از نگاره ایام مرا
همچو گرداب دامن فرسا زیر نگینه نام مرا

باشد از گرد سبکروحی چو گل پیمانه‌ام
رفتن رنگ حنا از کف بود دشنام مرا

جمع گرداند جدا از خواب بیدار مرا
گرد غفلت بستر خوابیده مژگان مرا

دامن دشت جنونم ز دلگیر افتاده است
بوی گل رنگ جوا افتد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارد ناز از ره چشم بدل
خوش‌نگاهان تو بنیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل لبریز خاک آتشینیم
موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دلتنگم بیاض صبح دیده پرورده‌ام
شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

بهره‌ها میکرد دم و در نیم نگه دارد چشم
پای وحشت بسکه بر بلنج دامان مرا

سعی بیجا کرده‌ام از لب نیم جو نبی و برد آن
گرد خون این عقده چون بیچاره

نیستم شوکت تماشا کن بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چسبیده مژگان مرا

وله
دور از چشم تو بکشاید دل از زنبار مرا
مینماید بی تو نرگس پیر گلستان مرا

شعله میکرد و دوری در خیمه از نظاره‌ام
بسکه سوزد شوق آن آتشین جولان مرا

عالم آبم بنازد دست از تیغ گرهبند
گردش پیمانه زود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل این مجلس بود وضع نافهمان بود
دست رد بر بانگ زند جبین بانگ مرا

اندرا از بم گردبادم سر بر جنون لعبه رنگ
بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

گردش پیمانه‌ام آید بر م آهو بچه
وحشت افزون میشود از جلوه خطش

بسکه از بس سوختم از برق سودای خطش
دود شمع استخوان شد بند ریحان مرا

بود موج گل لطفلی جنس گهواره‌ام
غنچه یم دامن نادر بود دستان مرا

بسکه ام از ضعف گرفتاری بسبک سیر خویش
ناله زنجیر بیرون ناید از زندان مرا

بسکه پیکان گشت از دلتنگی آرستن نگاه
غوطه زد در مژگان بیجا زنگ چون مرجان مرا

تا توانم گرد چشم یار شوکت دور گشت
گرد سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

ولـه

خنده شد چون غنچه بی شمع راه بزم مرد از دل
گشت طول زندگانی کاسه مرد ارزق

دست از استادم بود مفتاح فتح الباب رزق
شد دل از بست لب نا بیجه گشت رهزن دل

خورد دل خانه مرا

ولـه

روشن بسکه بی شمع شود خانه مرا
بال و پری کند بر پروانه مرا

خرم بود ز وعده لب موج بنا دلم
موج سر اب سبز کند دانه مرا

شوخ فریب زرد و سپید از خواب خویشتن
بیضی بگرد خواب میکند افسانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای کلبه ام
شمع است چشم بد بود پروانه مرا

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام
از آبنوس پنجه کند شانه مرا

ولـه

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا
سواد دیده ما راست سرمه نامه مرا

ز بسکه گردم از ان طره سیاه رقم
کشیده در عوض عنبر نقش خامه مرا

جدا شدم ز فراق تو بسکه همچو عمر
سواد رخت سیاه است روز نامه مرا

ولـه

لب امید چو بیاد رخ او ناله مرا
گل شود غنچه چو شد بند رنگ پیاله مرا

داغ چون لاله شود پاره جگر بود در ار
روشن سال بود گردش چو پیاله مرا

ولـه

ناخن زلف یار بسکه گشت رو کار مرا
شد از سر طاق شاخ سنبل از این کار مرا

بسکه تا لبدم بخون شد از شوق با پر راهی
گشت چنان کامه بر سر بید عود نالی مرا

از تن خاکی فزون گرد و بید گرد گلشن
امید و فریب نقش شد چمن بنیاد مرا

ولـه

مست فی منا شد طبع والای مرا
باده از خون شیشه چون ز انگوره مینای مرا

خاک و خشت خیز وارد دامن شد خون
سر مژگان باغ الالست صحرای مرا

ولـه

آب شد دلست زان رشته مرا
سیر از نگاه گرم بود خنجر مرا

وارد

فتاده‌ام بسودای سر کاکلت   همین متاع بود بند زر تنگ ترا

دارد دهان تنگ تو لذت ز خوش نشین
با تنگی از خنده خود بسته ترا

بالیدن گلست ز شگفتن نسیم
تا دیده‌ام بجلوه آن قد ترا

شوکت بود خموش ابد هر که چون نسیم
در دیده است مصرع برجسته ترا

وله

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا
سوزن عیسیست پیکان نوک ناز ترا

شکفد بیاد دم بگلشن همچون بوی گل
میشنیدم از دهن غنچه آواز ترا

میکند شوخی چشمم از دیدنت نور نظر
از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از حیرت آیینه‌ام
داده شوکت چشم وا از شرم پرواز ترا

وله

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا
قطره آب کند آینه در گوش ترا

چه کند خاطر آشفته ما را تا چند
کاکل شکن شکنت نور زند دوش ترا

نیست در دوش تو کاکل بچه چیرانی
میچکد آینه از دیده بناگوش ترا

ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد   باده از خون بهارست قدح نوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنار تو شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

وله

پیاله رنگ دگر از دو رخ رنگین ترا
تراود عرق گل شد چراغ رنگ ترا

زنبار ره چشم مور است قلم
چو بکشد مصور دهان تنگ ترا

بیکانه ره بود دوست کاینه کی
ز رنگ چهره من بر زند حنا رنگ ترا

دگر ز غنچه نفس در دلم گره گردد
چو در خیال در آرم دهان تنگ ترا

ز حرف تلخ تو شوکت مگر گرانی نیست
کند بگردن خود شیشه بار سنگ ترا
همین متاع بود بند زر تنگ ترا

وله

چو کشت آن تن خاکی که بر آورد نهال ترا
ز آب چشم کنم سبز تخم خال ترا

بروی شانه بجز تحو دو شدن سپید بود
چو شمع گرم روان نشد ره خیال ترا

وله

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا
میکند زرد و شکر آب نگین نام ترا

شد سیاهی همه شبها به سو نشستم عام
چه بر نگشت بگو نام خدا نام ترا

چو گلستان بال و پرم رنجه ز بال دیگر
رشته بسته مهتاب بود دام ترا

ولە

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینیم ترا
از حیا تا گشته آتش آب می‌بینیم ترا

نیست از بی‌مهری ما بیدار یکدم آفتاب
می‌بینم عینک چشم خواب می‌بینیم ترا

گشته بزمت روشن از نظارهٔ صافی دلان
شمع خورشید و مهتاب می‌بینیم ترا

امشب ای گل در گلستان و گشته زین بزم
گلشن امشب چو محراب می‌بینیم ترا

زاهدا امشب ز ابروی تو چون محراب می‌بینیم
بیدگره چون صافی طبقی

کی نظر افتاده سوی نیکوان تا باب می‌بینیم ترا
مقصد و باکوبه نشسته در گلستان ترا

ولە

تازه از خاک دمت رنگ بهار است شهید لاله‌زار ترا
گفتن از صبح چه کنم که چه می‌بینیم
وقت جستن بکنی که در برکان ترا
همچو ... کان از تخت سایه در برکان ترا

شده پرا ز چمن گلگون تو از رنگ خنجر ترا
باشد از قطره می لعل که گریبان ترا

پیشتر از نکهت گلها فشانم
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

ولە

بسکه نازک شده رنگ سیاه ترا
سرمه گشته گرد و سرمه نگاه ترا

چشم سرمه زده از آن چون حرم
خنجر مست غزالی که نگاه ترا

خجل از جلوهٔ تو گردیدم و ندید نگاه من
شده از نظارهٔ من

زهم کج بلند رسته عنبر بلندنگاه ترا
نیم جوو چشم

نرگست نو ز نسیم بهار شوخ ما
دیدم ای گل کج شود کلاه ترا

زبا و سایه به بالای غزال خطی از وقت
نگاه ترا
سر بسته از سر ما بسرش بسته نگاه ترا

بنگر و در ره حرم آن فرد مستی شود
حیات قطع نمود از حرص این دوراه ترا

مکن بموی کمر خویش یار بیکلاه ترا
رسیده از ... بطمع

بکشت چه که به نوک زلف ... شده ... سیاه ترا
چنین که شد ... شده راه ترا

ولە

دیگر منوش می ز جام بیخودی شوکت
رفت فقادم به بزمگه بیت ز اوترا

ولە

جو چنین بسر دارد ز کلبه ... نیکو
چراغ عمر ز دیده ... بیستن

ببند بسوز دل ... قالبها
جوان ز آتش که با خاک ... بیرون

گدا ز عشق ... بنیش
بلند چو سنگ طفلان ... شکسته

زجوش

سر رشته دار

نبینیم بدرستی هیچکس از رشته صحبت
زبس چون چشم سوزن تنگ افتاده سر رشته‌ها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن
ز مشک سوده است تازه کردن داغ کهنه‌ها

طلوع صبح امیدی بیاض دیده را باید
که پیوسته چون مژگان بگردد گرد ظلمتها

بهر کس وا مکن بند از زبان عرض مطلبها
ببند از طمع زنهار مگسل عقده لبها

وله

مقطعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح [?]
دگر نبود دماغ صحبت ساغر میناها

چنان انجام از آغاز ما معلوم میباشد
که مقطعها بخوبی بیشتر بود از مطلعها

بوی خوش باده و رنگین نشین بالانشین کرد
ز موج خنده بر هم خط برون آید ازان لبها

ز اندک غم نفس روشن نشد لال از تنگ میگردد
بود نور دماغ آینه از زنگار جوهرها

بیا و چین زلف کافری بگشود اعلام
نمی آید بکف چون بر هم است از الفتها

ز رو در نوبهاران چون نیمکش [?]
بروی گل که از نکهت گل کرد تخجیلها

چنان بی گلگله از دیده ام چون بصیرت
که چون نرگس [?] شدم [?]

وله

هم تقوی و مستی انجمن یکرنگ نبود
که نتوان فرق از صفای [?] درد و میناها

بیاد آن نیم زلف مسلسل میکشیم روغن
زنم با دام چشم حلقه زنجیر در شبها

بهم آید دو مصرع چون بهم می آوری لبها
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را

چه [?] او کسی تنها شد زار با چون
آسیا عاج بود از دانه زنجیرها

کاروان نو خرم بیکجا میکند دوار
از نوای چشم آهو منزل ما [?]

بیکسی از خانه چشم چون شد بلبل [?]
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

وله

نه گیرد بی بصیرت عزلت از اهل جهان [?]
بچشم مردم احول [?]

نفس قائم [?] دیده ام [?]
گر از زنگ و رفو باشد [?] چشم صورتها

ریاضت پخته سازد کار ارباب توکلها
بود [?] حسن [?] اشتیاق غنچه‌ها

ره مجنون زبس رفت ناهموار میگردد
رم آهو بود [?] و بلند راه و چشمه‌ها

28

دشت ایمایان سواد و دیده گر افتاده است
آتش این کاروان باشد ز چشم پر آبها

دیده چون تحقیق بین شد مشعل آن کاروان
جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها

خالی از فکر جهان دارد گرانی جان ما
فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها

مردمی شوکت نمی‌بینم ز ابنای جهان
بسکه وا ماندم آدمیت دیدم از تصویرها

ولـه

بیاد شوخی قدرت بطلع با مطلعها
همه از معنی رنگین کلامم زیر مصرعها

نشد روشن بدو نیک جهان از وقت آمد
که یکسو افکند اینجا بدر از خود بیستم

بصحنها چو بیابان چمن جمعیت جمعها
که همچون وسعت نیل بر نشانند

تراشیدم ز یک سنگ قناعت کاسه‌ام شوکت
دیگر نبود دماغم صحبت جام مرصعها

ولـه

زهی موج نگاهت چون بهم تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن خو نکو دو باشد بهارستان بی برگی
نسیم این گلستان باد دامن گلها

نسیم بزم این گلستان حیا نیم زاینجا
گشتیم ز خیال او بید بلبلها

بصحرا است جنون گشتم دیوانه کان روید
که چون موج سراب دیوانه کان روید جاها

بدست نازا و تا میرسد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده کردم تا رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

ولـه

گلی بنشد بجانها ز اشک خط ناخن باشد کاهها
اگر دیدن ز نیست خط کاهی

قوت دیگر نبود بال و پر صعف ما
باده گردد از برید بهار نسیم دمها

بسکه شهر از گریهٔ ما موج طوفان میبرد
همچو سیل از کوه میبرد و بهم بها

ناخدا را زانرا بهم رنگ نشاط و بلبها
این تنکیها بهم میکند از ما مها

سالکان همواره دارند دامها
جاده‌ها پنهان زیر دامن پنهان ناز

من کجا و کعبهٔ کوی او گرد از چشم
خنده چون آید بلب از نقش

نازوکم از حرم کیسوی او جان دامها
سر بهم وارید همچون جامها

می‌پاید شاهد مقصد زانجام و آغاز ها
ز بعد از آغاز ما انجامها

چنان انجام از آغاز معلوم میشود آخر
که مطلعها بگوشش میشود با شد ز مقطعها

بسکه

رو بدشت کعبه دارم که انجا رهروان   چشم میپوشند جای جامه احرامها

بسکه می برداشت از چشم کسی شوقت گذر خود
داشت طومار بیاض از برم بادامها

و له

زیبی بدن شد هم عشق حرز جانها
پری کی بنشیند رخسار ره لوبه ابلها [illegible]

بهر تیغ تیزت بیش از زیر لب
کاه بریده که بیند است از آن لوز و کل قافلها

زیبی بربریده بیند تیغ نظلم
مشعله بسنده کرده کلها

چو مرغ دانه زیسکند ... [illegible]
زبیم جال تو از ... [illegible]

مجلسی که دیدی ... تیغ مشتعلها
وور زم از یکه چو [illegible]

و له

جان دور از تو دور [illegible]
که زنگ بنشیند می بنشیند از [illegible]

نمیباشند تا نشا اختیار کی تا صنعتها
زنیاز نکاه خود دروند از تا نوها

بسیر خانه آئینه رفتن بخود و تنها
طبیبها و مرا آب کرده اند بسرکتابها

تا میبد جفا لو دیدم با هم سر ... [illegible]
من دو دیدار از بیم بسر بیننده زلف تابها

بخود امنست بدیدم قوت نظاره روی
بنکاه هم ز ... بود از آن لو ... تن تابها

نیم بدن از علایق چو بتیر قطع نظر باید
ز دامن کان لو دو امن افشانها

بهم آورد دل ... تا زند کان [illegible]
بیبری کی کا نقش ... [illegible]

سینه دارد ها ... [illegible]

و له

سینه بختی نکرد و سر ... خاصه بیش شوکت
که دارم از نگاه کرمش آهن ... [illegible]

و له

بهر دریسکه کرده ام از طبع بیهوده کردها
عبارم زعفران سوده شد از رنگ زردها

براه وعده اش خشم ... افسر ... وارد
دارم چو ابلیسا دام ... تا [illegible]

کلا بر او از ... بیت ... [illegible]
بود در چشم یاران جو ... [illegible]

درین صحرا عباری ... [illegible]
زینتها و جودم سود ... [illegible]

سبکروحی رها دارد مرا از قید من شوکت
بیابانی ناله خود میکنم افلاک گردها

و له

میبیچ ... [illegible]
چه پای بسعی ... [illegible]

که از این ره ... [illegible]
بکشن تا ... [illegible]

چو باد ... [illegible]
بسیم ... [illegible]

لب این خاک باشد چو ب از خون شهیدان ما
بجوش آید مغروران ز فکر بی غرور اینجا

هوا شوکت بچشم صفحه تصویر آید
ز بس مستند مردم از شراب بیشعوری اینجا

وله

چو شد صاحب سخن نکته گیرد و فضا
نفس با چون نسیم سوسن بیزبانی بود اینجا

نگیرم روز و شب از رخنه دل اشک می گردد
ز موج حالم آید دارد و در هوا اینجا

بود دام قریب جنس بنگ و چون عاشق
ز بیگاه آب که به یاد اینجا

که باشد ز شکر و بیگاه بی تکلف اینجا
گدا نجا بی نیاز و خال او علیم ز بی بی زبان اینجا

زمین بی رون زر آب ز دوران نمی گردد
ز عال آسمان صاحب نظر عاقل نمی گردد

بود کلیم گنج بر نشستن از چشم نا عهد اینجا

شوکت
بود شوکت به بزم او نبایدم آمدم
رخود دانستم رفتن از بیا اینجا میا

وله

خراب بیت زاهد مشنو و مقصد بدید اینجا
سفید از صبح عمر و چراغ مرکز من موی سفید اینجا

چو مس نیل بهر طرف دیو این ز اینکه پنا میبرد قصد
بهر روزی مصور صورت نازکی ز سبزی اینجا

نمیباشد که گل بیجا صلیب باغ و چمن به اینجا
کل باغ ز شبدی آید به برون از نجل بند اینجا

مباغ سرمه دار و دکان رو از الم شد نجیان
رسد ز دل چو ز ناله شود بدر خنجر اینجا

شوکت
ریاض عشق آب از خون وحدت میخورد
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

وله

مناع کسی که می‌آید میخورد اینجا
ز نیم چشم قدح از می میخورد اینجا

ز قناب قامت خلال مرکز کسی
که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا

بود بدیده چو چوگان عنان سرکشی
بطاق ابرو محراب میخورد اینجا

نمیکشند صنم از نیاز عبادت
صنوبر از دل چو آب میخورد اینجا

ز نیغ زاری مستان کسی بود که
که می کند از سیلاب میخورد اینجا

گل پیاله ز خورشید خنده زند
که از نظاره من آب میخورد اینجا

شوکت
چو چشم یار خوش آید بدیده ما
کسی که باده با حباب میخورد اینجا

وله

بزم عشقست بود باده و دیگر اینجا
که دل رنگ بود گردش ساغر اینجا

سبزه گلشن صبا و فی لبهران موج صفاست
جواهر آبم از نم خوی گند سبزه اینجا

بلبل سخن گو که کرشمهای نبی سرمه اینجا
کف از قسوس آبود و دم لب اندر مه اینجا

منه از چهره آتشکده دهر سمندر اینجا
گل من میکند از چنبر سحر زده و

غنچه همواره بکجا صاحب زر گوهر اینجا
نازبالین بود از شمع مژگان شوکت

میبرد خون دلم چون نیشتر سرو اینجا
خون یا قوت دمد از لبهای شکر اینجا

ول

مدار دست زدولبهای چشم یار اینجا
که حلقه در بستی زده دارد

گل بیاله بیک دور سر شار اینجا
سکه بیست موج شرابست گلزار اینجا

سر از قطع جبالست نشو و مستانرا
که در وسایه کنند کار زد و الفقار اینجا

بهای گوهر سلطان کسی بمیدا ایم
مدار دست زدولبهای شکر اینجا

که کار بیشتر باغ گل و گلزار بکرد
که کار ننگ شکست بیکشنه غبار اینجا

هوای دلست تعلق بود و جنون از او
دوانده به سر شمع بهار زار اینجا

مدام سرخ نکونست باغ ما شوکت
حنای پای قرانست نوبهار اینجا

ول

بکه گرم کند محفل از روشن
سر روشن چنبر بود و کاسه فانوس اینجا

جاده گو کنار بود دیده رکاب قلمون
لشکر امر بسکه نصد ازیکت رسن بود اینجا

حاصل دینی و دین عربیشی هاست
که در خود عالم بود و چمن اسقف افسوس اینجا

بیخود از باده یکرنگی عشم شوکت
طفه کعبه بود ناله ناقوس اینجا

ول

خانه دولت که نشد از روی تو روشن اینجا
خون جو از شید زند جوش از دروازه اینجا

سر روشن چنبر بود سر کشنه کنید منکا را
کند سنگ قلاخن اینجا

سر بسته خوابی که بود
دل من از نیز از خون جوی لب دامن اینجا

شبنم از گل جو از شید زد و دامن اینجا
بیست سکایه کس بیکده و جدا را

میبرد اند صنم از جوب برهمن اینجا

در ملکت کسی نیست که بد نیستی که بود
نکهت کرم عزالش ز امین اینجا

شوکت از مزرع ماتم نبرد سبز شود
برق چون مور برد دانه خرمن آنجا

ولہ

به برش دو رحرف مطلب من پیدا
ز بس بالیده جا نو نکو دل نو پیدا

نقش از اکس
ابر مهر از نو چون آیینه دارد
بسوی خانه ام چون آمد از تصویر پیدا

هم ز دو مهر اینجا و محبت جسن عالم
حصر این نیستان باشد نقش پیدا

با موج بیستون فرهاد در جوی نقش پیدا
بیاض کردن نقش نمود چون جیب پیدا

بیت

گرفتار سوای حلقه شهرم مگو شوکت
ز سنگ کود کانم آهن زنجیر پیدا

ولہ

بنا نکشت خطش از عذار آتشین پیدا
که دود از شعله گل هم تو کرد و ز چین پیدا

نماند از آستین و ساعد شرار آتشین پیدا
صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا

نه دارم جوهر شمشیر نه آلوده
مبادا جوهر بیم از او شود جبین پیدا

نکه چون سرمه می شود در کمان نالکی
بهر جا می شود آن شوخ هوا تن آتشین پیدا

لطف کوبش از بس بهم وار آن دو ابرو
نمکی دوری آسمان اینجا زمین پیدا

ز بس کردیده رنگ خانه ایش گرد تا شیخ
نظرها باشد از دیوار و ن نو از جبین پیدا

نگاه جنس نقش جرف راست عبارا
که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

نماید عیب از آیینه کویش هنر شوکت
نشان ها هر اثر بود از نقش جبین پیدا

ولہ

سیه شیخ مکبر و دو شبها امین مینا
کند مستی تهیدستی بیاض کردن مینا

بهار زند کانی صحبت یاران غود و
نیاز شیر و یکدار از کف خود دمن امینا

بیاض مضمونها که چون خورشید از روی منیر و د
بلطف از بیاض صبح بلند کردن مینا

بلد حاجت بزد از ره آسمواری ز روغن
شغندی بیر بزد راه از بیاض کردن مینا

بر بر از رنگ اشارت بر زمین چون بلند شغ
بهلها چون ز دود بلند عماد کردن مینا

ولہ

بود معانی نخیده مضمون مینا
ز موج باده عبارت جوهر مینا

بمجلسیکه

31

بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش
گل و بنفشه شود بنده بهر مینا

دیگر ز سنبله و سبزه جا نه زند
ز رفته در بدن باده از سر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره گل کند از دیده تر مینا

وله

ره بود از زبان تا بکوی بست ترسا
جام باشد خاک این گنبد ز بس بوی

مینا بود گردش گردون ضعیفان قوی ابا
مور ما از حلقه پیکر دو ابروی ما

نازپرور دو خط باشند نهال آتشین
دانه ما بپیکر دو بکوی آسیا

وله

گهر بار است ابر بسکه بهوس تا ساحل دریا
بود یک عقده گوهر از صدف تا ساحل دریا

جهان از روشن از دم بیدار دل شد
بود از دیده ماهی چراغ محفل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جاده بینی
کسی باشد خاک پل اصحاب بود بر ساحل دریا

بود او در نصیب طفل اشک از نعمت الوان
شبانه روز چون بیند سیاه ساحل دریا شوکت

بمژگان دانه‌های اشک گوهر کرده‌ام
ندارد پیش چشم ما نمود ساحل دریا

وله

ای خراب لعل لب سرشار از لب پیمانه‌ها
تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها

از نگاه مست مجالست یکسو خالی چو بینی
حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

دست ما آخر از ان سیلاب دارد صد نشان
رفت چون مجنون که نشان نامه ماند افسانه‌ها

دریا کاخت بناشند کلید غارت قفس
وز از بال بسمل دارد آتشخانه‌ها

باده‌ها خورد و دلست از جوانیشان لب
از سر فغفور دارد خاک چین پیمانه‌ها

خال ز غبار آلود گردد از ملال قاتل
سیل می آید بیرون مهتاب این ویرانه‌ها

کار ما از انفعال خصم سیکنه کال
بر آن روی چو نشسته چین این ویرانه‌ها

سر گردون آن ز نفس ناموس نبود
باده تا ز بیابان آشنا خاک این پیمانه‌ها

از غبار سینه باشند عاشق و معشوق را
امتیاز از هم نباشد ای خود بیگانه‌ها

نا کجا آشنا ز شمع بیجا سوختم
سوختم از آه چون بی نوا سر پروانه‌ها

شد کف افسوس ما آخر پروانه‌ها

نتوان از زینت کاکل بیک صد بن شعله زخت
گشت مژها شد از دو کاکل تیر دو زانه هم

شیخ ما شوکت راه خنگ مسجد میرود
آب عنا دست گویا در ره میخانه‌ها

وله حرف الباء

صدف ز بس نبود تشنه خیز در زد آب
ز بس که خانه بپا گوهر آب در زده آب

رسیده خانه ز بس گوهر بیش [illegible] دارم
نهان ز بس [illegible] ماهی در آب [illegible]

بود ز حجاب خیز تیز [illegible] دیده ماهی [illegible]
نهان ز بس [illegible] بود در کنار

چراغ در ره عواصی بود در آب
بود صفای [illegible] ما خمار در آب

وله

بلی همین بیابان نرم بود [illegible]
لب خموش صدف ز جواب دارد

وله

نیند دارم [illegible] دیده [illegible] گوهر [illegible]
هوای خانه [illegible] رنگ [illegible]

بهار [illegible] بیخ [illegible] صدای [illegible]
بود [illegible] نظاره [illegible]

مباد [illegible]
چراغ خانه بود [illegible]

وله

دگر زلف که [illegible] بخواب [illegible]
که از [illegible] بنگاه [illegible]

وله

ز بسکه [illegible] دیده [illegible]
کند موج [illegible] نگاه [illegible]

اداکاله [illegible] گل [illegible]
بهار [illegible] بود [illegible]

بود [illegible] طالع [illegible]
بود [illegible]

[illegible] ز بس [illegible] بود [illegible]
[illegible] خنده [illegible]

بود [illegible]
گل داغ [illegible]

نهان نشد [illegible] بصد [illegible] صبح
شب [illegible]

وله

ز بس بنور نظر [illegible] اقتاب
نگاه آلوده [illegible] چشم [illegible]

وله

دارم [illegible] یار [illegible]
[illegible] بهار [illegible]

باده [illegible]
[illegible]

[illegible]
بسکه [illegible]

[illegible]
[illegible]

صبح گلگون شده چون شیشهٔ مینا از آب
بسکه گردم ز غمت ... زنی چو ... از آب

بیت
شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشاد
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

وله
نی کاهم بیاد رخ تو چکیدن
سرمهٔ چشم دلبرا نشستن ام
میکشم نقش خانه ز نکست
فرح می پیاله زنگ است
چون شرار ام لباس از نکست
تار بی ابیم ارنگ سختی
پیر سد عشق من ز لب صد
شکسته ام سبزه ز رنگ
سوختم عالم و دید ... کسی
شعله ام هوا نیز نشست

بیت
باغ رنگین خیالم شوکت
خامه‌ام عندلیب آتشنکست

وله
از رخش بسکه عرق خنده زده است
شبنم عقد گل گلو بر زده است
گفت تا روی تو غنچه ز ره
سینهٔ من خنده بگلو زده است
بوی می از نکهت لبت ...
همچنان غنچه ... نغمه
خط لعل تو چو دیدیم
از غنچه ...
مصرع

بیت
شوکت از تار نگاه بلبل
برگ گل کاغذ مسطر زده است

وله
دیده که غمی از آتش لبهای عنبر نیست
چشمه از آن به یا ... از زمزم نیست

لاله و شبنم ز ناله ... داغ
گرمی شعلهٔ آواز از شمع نبست
در شبستان ... چو طلعه ...
باشد بسکه ... چیون ...

بیت
عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نشست

وله
ولدور نگاه تو ز مژگان ...
مژگان سیاه تو ...
از ضعف ز دل ...
رنگ ...
از فیض فراغ شده ام ...
دیگر نظر ...
خورشید که پایند گل ...
یک برگ گل از غنچه ...

نازد

33

نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت
دعوی سخن کن که دو مصراع او است

وله

ابروش از غنوده ناز از بس بهر سر گرفت
وسمه را از گوشه طاق و اسمرش نیمی گرفت

مست مینا از خوش تسکین بسد هر آینه تقویت گرفت
خاک او خاصیت دارو بر بهبودی گرفت

عالمی را سکه سودای رخش در زنجیر کرد
عکس در آیینه از بس آنچنان تصویر گرفت

غنچه عیشی که جز دیگر چون پیر گرفت
بست گل با ابهمی بر هم آغوش گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل این غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

وله

صبح بسوی بامی نو خورشید پرست و هم افسانه
گرد و بیشی خیمه نو هم بسیت و هم بیمانه است

بسکه بیکس دور عشق نازکی ز خنجر و
نشو و نمای شمع و هم پروانه است

آنکه گردون در دل فولاد او
آینه چون خنجر هم ویرانه است

خانه آیینه جوهر بسیار بیش
زینت لب پیش گوهر است

حاصل او چون صدف لب شکر است و هم در دانه است
خانه تو صید جوهر گوهر است

می‌زنجیم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانید ام گشتنم بیمانه است

وله

با تعلق چون شود خارج معلق آن خمیت
شفق تشتاسر غربیان گل صبح و

طاقت نیست سنگ و جز از غربالی
چون شود فانوس حکم طلعه و هست

بوی گل از نوای او بسر غبار نفس
جای نیست بر دو صلیب سرخ غبار است

صد بستان فاعرم ز زسپند و ...
انجمن شعله از درد آتش و انس و فانیس

با رطل نیکده شوکت نکند ایام دل
که رابرد و مینای فانوس سخن است

وله

عاقبت بیتو بلای دل اعمد بیده ماست
با لب غنچه ما فتنه خوابیده ماست

ما بسیر چمن از نور بهر صبح
و بدیم زگان بتاب نخچه ما بید ماست

در بسیت نیم و تکلف ما بحیرت داریم
بر ما بی نکشیده ماست

قدحکش ز نرگس ما معلوم
از نرگس ما معلوم است

میخورد از سخن از آزاده کی ماست
نشه او چشم تو ما دامن پیچیده ماست

از چون نگه ما شق چنان که سرت ازالت
ستم هست مردمان و دیده ماست

باغ پامالستن چشمیست ز عالم شوکت
مژه انگیه چو بهم سبزه خوابیده بست

وله

امیدم از تو نگاه و فا خیالی بست
کلیم بدست اگر نیست خاریابی بست
هر نیک بسته بهم از سر دامن قبایی بست
چو بلبل بسر آمد ز نه چمن عنایت بست
هنوز رنگ تعلق بکالبد زنها بست
غنچه گل ز بادین من کسی
سپند شعله آواز خود دمیاد و همت بست
شدم غبار ز بخت کسی صدایی بست

قامت گر نشود سد راه من شوکت
مرا بدست ز پا طلب عصایی بست

وله

زبس چو غنچه بلبلش بر ناقوس زیرست
خط شست لب او غنچه ز پیر بست

خوشتر ز مو بودی چون ع پاغ فرود
گرد سر گشتن با حلقه بیرون
گشته تار نو مستانه خون می‌غلطد
موج می‌تاب و کرید اولاد بالا جوید
صید دلم ز عشق نمی از کناره برون تاب
از بسکه بنظر آشنا موج‌سرا نکنم

همدم از حال دل شوکت تاب تابم پرس
روزگاریست که چون تار گهر در بدرست

وله

میکند پدران گل را از نظر پا بسته
کل ز خود پیراهن خود رنگینی و بیسوادم
صحبت اهل جهان عزیز پایی به نیست
کف افسوس کند دبیر نظر پا بسته است
خوب و راحت گل هنوز ای بید ما بسته است
بس نیست و آنکه زیر پا اسیر بسته است

رشته ناله ما را که نگه و کوتاه
سرمه گرد دامان سر پا بسته
کم آچیده و دامان سر پا بسته
مطلب ما سفر زیب بنسخه دمی و هم
کرد منزل اهل طمع خاطر در پای بند
بسکه جولان لغو نشو جو دارد
جمیع سر اهوس موی کمر پا بسته است

هوس لاله رخانست بدل شوکت را
ننه ام سر اغوش سر زهاست

وله

قال سعود و بزم آمد و دین کرد و بند
قطره می بیست بسانه فلک کرد و بند
از دود غنچه پیر کمود دل من کرد و بند
فلک امروز بنگاه و دل من کرد و بند
منو را نیک کلام و گر اجع قلمی سر و دیع
ابن کنان پاره مهنان سخن

گاه

گاه از بیکسی شبی بر سر تربت از دل
جوهر آئینه صبح وطن گردیده است

نقش پا دیده بلبل شده بیرون گل آتش
گوشش از خون دلم بسکه چمن گردیده است

ولـه

رنگ گل بسکده شکسته صید لاغر گردیده است
کندنت عالم از تیغ صید لاغر بینیم ما

از کاوش که از کار رفت چو نربید و انگرده
گره بنا حس جو زانید و نگرداند

بر ... ز ورق رخ جو و دیگر گردیده است
بسکه نگار رای جفا اندر ای جفا

ره او و شدم افتاده از بس گردیده است
وفا بهانه کرد و جفا کرده

تا رسید برادر و در بار ... گرده
سینه‌ات شعله و تار ... گردیده است

ولـه

اشاره چین جبین نگاه مژه تو
نظر بجانب ... گرفته است

ز ... معوش ... شعوث است
خدنگ ... جانب خانه جا کرده است

ولـه

موج ... شعله از ... است
خط ... نگار ... نند

از سیاه عارض ... است
دلست ... نگاه

ظرف ... چنده ... است
از ... نیست

... از دهان ... است
... بوسه است

کاکل ... از ... است
گره ... است

... ز خط ... نقش زار
... ز ... است

انجا ... صدای از ... بلند
... است

طالب ... است

از آب ... کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن‌زار بوسه است

ولـه

... در خشم ... است
... در خشم ... است

... کرد و دل
... در خشم ... است

اعتبار کعبه و بتخانه ... گرد و بلند
... شعله ... است

... چراغ ... است
... مسجد ... است

... در خشم ... است

گرده ام شوکت ز غم شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشم یکیست

ولـه

خال رخسارش سپند آتش رنگ گلست
چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبلست

جوهر بینایی نمیدید از رخش یکبار
عقده از زلف تو بند از نکهت سنبلست

غنچه کامل چمن از مسحر بلبلست
رشته گلدسته از نکهت بلبلست

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشته نظاره ام رنگین چو رگ گلبن است

ولـه

همای سینه طاوس پر کاریست از دستت
کنار آتشین دامان گلزاریست از دستت

زار از بس ز چشمت پر گلی میکند
جدا از رنگ حنا نیز نفسی نو دامن است

سپند بزم نوازان از سیاه دلی
بر دل تا وردن دل شنوازان است

متاع روی تو در بازار سنگ طفلان نیست
زبس دیوانه تو میکرد از دست

بس که از بیکسی با خمری غبار است
بضعف از سبحه ابر ابر است

بود از خامه روشن بیانت تا دل رای
سیه از قلم شوکت گهر بار است از دولت

ولـه

بسکه بیکس تر دارد از جبر ان رخ سنه افغان
بر جبین جبینی که دارم موج

کلبه ویرانه لالزار از حیات فرش زمین
خانه ما را از چه بود بود ریست

مردم دیوانه از بی ره ولی بر سرید
بید مجنون چون جوان بر دیدار ما کلاه

حلقه زنجیر من گرداب بینایی بسیست
بر کف طفلان سنگ ما از آهن است

مردم چشمت شوکت نگه تیر آتش
تا جگر شعله نظاره بتو قدرش داد است

ولـه

کاسنی ناز بس دلا زار پرده بعد نیست از نیست
کاسه چینی که بود از سر بد گوار است

میکند یاری گیسو تر صید از نیکو من
میکند یاری بیاض گردن از شهباز

نامه آورد باد بیاض صبا از طفلی هنوز
دل ز دو سنبل مبر شوخی خنده از بهار

دل ز دو صید از فلک ... و زلف کمند اند
جنبر او صید ا ز بش نفس تر با

میشود صبا از غبار چهره بر دار است
تا بنا شد کافی این آینه ما التسابش

ناله می آید برون از سینه پرده این بنا است
چو بال سمند پر ره از نفس زر دل

رنده عواج یاران از ناله کاشنو دل
موی چینی از صفا از شعله آواز است

کبک

لکنت شوکت نیست مخمور دمکه هر یک او
با صدای آشنا ریشه بهار بست

ولہ

درد مند عشق با درد دلی نمیداند که چیست
همت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن تا سینه همه جا داده است
شمع از کافور دلبر دوری نمیداند که چیست

فارغ از شام غریبان است و از صبح وطن
افتاب من جهانگرد دوری نمیداند که چیست

بیت

کی بود اندیشه شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز روزی نمیداند که چیست

ولہ

در چمن ناز قد او نعمت جولان نیست
سرو در صحن گلزار خط بطلان نیست

کسی نیاید بر مجهور نوا ازدده رفت
با تو در چمن عشاق کریم بسیار کلت

تا خبر یابیم از لذت خوناب غم
زخم جگر را نیز دندان را

ولہ

بر چمن گلزار او چون گل رعنا بهار
خلوت سینه ای تا سبز از بهار

گشت شمع تا بسوز از خانه بیرون آمدن
چون نگین شماره را نامه از بهار

از روی ما سبز ما سبز از روی دیگران
ده بوی عیب مردم بر ده دار بهار

بیت

با نیم بوی تو ازهم شوکت از جنون داغ دل
نو بهار از فصل لاله کار بهار

ولہ

عمر بکار و کلفت این خاک دل کرده است
بی دل از غنا چو بکرده وان کرده است

مینای غنچه بر سر از هستیست
از شکلم غنچه از گلستان کرده است

قطع نظر در روی تو بسیار مشکل است
از آن جواب باید از این گلستان گذشت

بیت

شوکت که کند بحال دلم گریه خصم
از بسکه عمر من بغم و درد گذشت

ولہ

عاشق ز نسیم سبز نشانی فکنده است
وز بس زمین ز چهره گلهای فکنده است

موی بنا ده رنگ سفیدی روی صبح
داغ جوانی روی گلهای فکنده است

شوکت که بسکه از نظر در افتاده است
خود را ز چشم لطف الهی فکنده است

ولہ

دل از ضعف در دام افتاده است
آتش ز رنگ در کام افتاده است

با هم بگل ز دست ز دنیا و دین
از روی چاه در اسلام افتاده است

نالاله رنگ شکسته رخ یار از شراب
زینت نگاه کنان نگاهم فتاده است

وله
تا دور گشته شوکت از ابروی چشم من
در دیده گل ز پرده ماهم فتاده است

وله
آب و رنگ حسن خوبان از دل غمگین ماست
نسبت و سوی صورت شیرین از [illegible] ماست

معنی رنگین [illegible] باده و مینا [illegible]
[illegible] از باده [illegible]

نکهت گل از [illegible] [illegible]
همنشین بلبل [illegible]

آرزو بسیار دارم شوکت [illegible]
[illegible] قلم باشد [illegible] نیستان [illegible] است

وله
[illegible] مغز [illegible] ما [illegible] صهباست
معز [illegible] سر میناست

چشم سوزن بعالم [illegible]
آهنین طوق گردن عیسی است

وله
گرد باد [illegible] کاسه [illegible]
جاده راه عالم بالاست

وله
نشر ما بهر [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

نقش [illegible] شد
خال [illegible] ایام [illegible]

طلسم قطع تعلق [illegible]
بنای [illegible]

وله
[illegible] از [illegible] باغ [illegible]
عیسی از رنگ [illegible]

تا [illegible] شد از رخ [illegible] اکنده
جنون [illegible]

هرکه دید [illegible] افتاده ام در یار [illegible]
[illegible] ابروانه [illegible]

وله
بخاطرم [illegible] داغ یار [illegible]
طپیدن دلم [illegible]

کسی [illegible] رفته بد [illegible]
[illegible] کسی [illegible]

طلسم [illegible] بود [illegible]
که [illegible]

وله
گلشن [illegible]
نکهت گل [illegible]

تا صبا [illegible] گلشن [illegible]
غنچه گل [illegible]

بیا [illegible] چشم که [illegible] چه [illegible]

[illegible] دل [illegible] بر [illegible]

حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ چو اله را
هوا ز بسکه ز رنگ رخ چراغ لاله داغ ز آتش گرفته

ولـه
دیده‌ام تا بنگرد رنگ از رخ چشم بگذارد
صد چمن گل از آن چشم بنقش گل ز تصویر بود

پرده‌ها فانوس امشب شکرد ز نقش حساب
موم شمع بزم یار ز دل اهل چراغی بیست

ولـه
فروغ حسن نگه دل اهل چراغی بیست
چو جوهر نقش ابر روزن ز فنا
چو جوهر تیغ درود شب بیارد

نسقف بام و در و دیوار آفتابی بیست
بکه که در پس دیوار ز بیم ... او بیست

ولـه
خون دل از حسد آن چشم بیمار ز او بیست
چو بادام هنوز بیند ز آن تر ز آن تا او بیست

رنگ از معنی لبانش نیستم دارد
دهن تنگ تو شعله قلم نا او بیست

ولـه
تا زوا مشب گذر صافو از اول نکند
تا هر کو بال و پر از او پر آیند و دست

ولـه
گرد میکرد و بلند از کیر و چل پا تمام
لبسکه در خاطر فلک از من غبار نشست

ولـه
کما کشاد و دلم از نظاره با غیبت
که غنچه در نظر من قبله داغ غیبت

خیال سینه دو لب پر ... و فایت بود
که یار فا خند در دیده گام ... غیبت

ولـه
نفس ها آخر از سر اسبر گذشت
سکه‌ها عاقبت از اسبر گذشت

ز لب لعل او بجام ... رفت
از نمک ... نا گذشت

ولـه
خانهٔ چشم وا از روی ... نباشد
کهف سیلاب بود بیاد او ماهی

کم سلسله سلسله اصل من و عزیز من
راست ... من از آنکه بسلسله

ولـه
سرو بالای کانو نو بسبب ... داد
نقش با ... نو زمین با ... گل ... داد

بیچ و رگی نبود و بنگر ... از ... دید بود
بیش ... نظر ... بید ... ... آیند

ولـه
نکته گرم ... نو ... فلک آینه است
عکس ... رو ... گل ... آیند

ولـه
نیست خالی ز صفا جلوت نبود
و نه جلوه ... ام ز ... آیند

ولـه
نصیبم ... بسیار ... بند عجب ... بیست
کسی ز یار ... پیش ... نکر ... دیگر ... امت

... بیار ... بند ... بینم ... مسکنم ... بیست
... بست ... بند ... او ... بیست

چون جگر تشنه‌ای به باغ نگاه ماست
چشم سفید بین که داغ نگاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه زاحتساب
با رحمتش گناه فراغ گناه ماست

وله

خوشبوی گریبان گل از بیرهنیست
تا رنگ گل چاک زده زاده چمنیست

تا رنگ نبیند قفس
از رشتهٔ خود با قفس خویش نبیند

تا دام دلم ز الفت کس بر بند است
از زلف بلند مسند خلوت بهشت است

وله

در بهاران کنج خلوت میرود از دوش
آن دست بلبلی که میر و بود میخورد

گشت گر آن دست از در یار وفا بهاران
ره در سینه بی‌جا گرفت بسوی

وله

گشته عشق افسانه مطلع جلوه بیان
خانه مرد به جوی امید بین ان نمانند

دامن من بلبلی شکفت منت بر ما نبود
ورنه چراغ مهر از آتش اسلیمان

وله

خوش آن شیخ دلم از رنگ فرو داغ نبود
نشانه چشمه بلبلی و نشان الجوی

شادی جبه ... عالم بود

خوش آن زمانکه نگاهم محیط عالم بود
بچشم چو عنبر غبار عشرت بهانی داشت

وله

ز آن الفت جون بیکسیست
زنجیر داغ جلوه سوخته تو شیشه

خالش ... سیاره بیاله
که گل همی ز نو یکی ام کنید دیده‌ام

کم دیده‌ام ز کنید ... کل همی
از اینکه عیب لیلی او نبلند منس

وله

برز بانم ز دل از شعله برنیست و دلبرند
بیزبانان شنیده دل آشکار دو فغان

سنگ بر شیشه ز دو دم دلم عشق شکست
ز ره من اینجا و تو را دو فغان

فضل گلست و چمن احیاء بهار
جام برآرد از کل بیمر رود ... زاری

وله

موجت اگر سفید شود و ز سرکش بیکس
نوشیدن شراب عتیق ابر وار است

وله

پیچ و تاب بندگی زنجیر نفس است
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

میکند از دود ابر ازان ز آنکه در ادامه
سیل ابر کرد و زاد دیوار نکه بتصویر

وله

ای تو ما را امید و هم سر از جفا است
در نظر خط شعاع عمر زیره قفا

هست هر ذره من منظر صید قفس
هر موی بدن من قلم نقاش است

وله

زرد اعوش غنچه جام مستانه ز افتاده
با لب لعلت به تبسم جام بیکل افتاده

از نظر شام

ازگلستانم خرامی بهر و اینک برات
دست بر بالا که همچون برگ گل از قامتت

ندیست حلقه قدمی ندشت خاطر ای ... سراغ منست

ولہ

بسکه چون نظاره میچکد از باغ
گلکله برگ فشانند ز حسن ...

فزون شود ز تماشای باغ سودایم
که بوی گل ... شور ... باغ منست

جنان ز روی تو ایام خانه روشن است
که آفتاب ز بامت چراغ منست

گل نکهت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچه باغ منست

ولہ

شوخ چشمی ز رخش دل احباب شکفت
بخت بسم چو آتش مهتاب شکفت

نغمه کند موج خطر خانه ما را
ویرانه ما از کف سیلاب شکفت

ولہ

میتوان یافت سر منزل بهار از بیرراه
رشتهٔ موج نفس جاده ره بود ...

گل روی تو بباغ چو چراغ افروزد
پر پروانهٔ ما خار سر دیوار است

ولہ

به همین ما را بس از ...
عقل اول هم از ین معراج او پایه ...

جلوه کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا آتش جهت ... بر پا

از نشستم ... سر چون انتظار
چشم سفید من ... سوده

مینای غنچه خنده بخورشید میزند
در گلشن ... دامن آلوده ...

ولہ

خوردن ... رحمت کرد ...
جاودانی ...

هر که باشد زنده شوکت ...
در جهان هر کس که دارد ...

ولہ

مدام ... از من بنازنین ...
که از لب چون ز لعلت ...

سراپا تو بهار گلشن کوی که می آید
که چون رنگ گل مهجور ...

ولہ

پروانه ز فانوس برون شد ...
افسوس که از دایره سوخته ...

شوکت مکن از سردی ایام شکایت
چون بوی گل از خانه ...

ولہ

از لاله ... شده ...
... سوزی ...

احوال سینه ... شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحه روز ...

وله

گشته منزلگاه ما افلاک پیدا نیست و پست
راه از ما بار زمین یکقدم تا در نمانده است

از فروغ روشنی بود نشو کند چراغ دودمان
یادگار از چشم ما انگشت در دم مانده

وله

آتش افشانی کلکم نبود امروزی
این نی از شعله آواز نیستان سوخت تر بودم

خواستم روشن کنم از خود بساط انجمن
پای من بگرفت چنان کز نفس ماند باز

وله

صفحه چو بند بند انگشت دل من انشاست
آنکه از وی اشک ستد طرف کلاه رکاب است

گردش چشم بتم بود که دوش عید و دوم
آمد بهم بیدل من شکل کمان است

وله

عیان از هر چه آغاز دیده ام انجام
دیده ور دیده ام انجام
چنانکه مستی امروز ازین بود دوست

وله

ضعف منت دولت مکنم نشود
راه جو مبیر و از جهره زنگ بالا

وله

معراج دوستی دل آئینه نیست
شد بدین خیال انبود در سینه

هر کز نظر رسد کرمان اندو چشم
این بحیه تنگ عرقه نشینه

[illegible]

[illegible]

نمیدانم چه حالست این نوا یارب شود شوکت
که دلها را الم یاد آورد فریاد جانکاهست

وله ایضاً

باغ عیشی رخ بنما کمتر پیاله عنب
وان تبسم لب لطیفی را موج لاله عنب

چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است
بگرد ماه نگه دیده است هاله عنب

نیامدی که ببینی از شب و بی او امیکنت
گره بچاره ده و باده دو ساله عنب

جهان ز محفل تصویر میرسد بوی
که بیرنگ نیستان ز جام بنشست نالهٔ عنب

دل ز میده ز عالم بکرد او نرسید
دو بیت بد نبال این غزاله عنب

چه غم ز جور فلک شوکت اهل جوهر را
بشیشه گل تصویر سنگ زاله عنب

وله ایضاً

گرده از زندگی شمع و نفس تیر تیغ معوج
اشک گرمی که از شکار است شمشیر موج

اهل عالم را نکار و بنا ز اخبار
یکبار یا نشد بکف بسر از شستهٔ بند موج

گرد و از زندگی شمع بهار ویران خانه ام
میشود سیلاب دیوار از تصویر موج

دین و دنیا را بکلی از سیه گیر کرده ام
داده پیوند این دو سر رشتهٔ زنجیر موج

پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب خویشتن دارد دم شمشیر موج

وله ایضاً

نو غنچه گلشن غفلت اند جمن صبح
چون نرگس ... کلاه پر بیرهن صبح

از بسکه یاد ام بود از بهر
... چو صبح بیمن

روشن گهر انداز بود چو صبح
از خط شعاع عسب از دل در بیمن

کلزار جمالت ز خط طرف نیاکوس
داده گل و سنبل از بستر صبح

گرد یاد ... دامن ز لف نوفشاند
بیرک گل و سنبل بود ... صبح

از کال بنو دو دیدهٔ حیرت ز ده کانرا
... پیرا ... غنچه چمن

خار سر دیوار ز ندارد جمن
... رسته طلب گیر که ... ز شب

از صاف دلان فیض طلب ... صبح
بنشینه آهو ... رسد ز ... بیمن صبح

شوکت نسب اختیار خیال سر زلفی
میبافت ز نار نفس خود کفن صبح

وله

سیراب ز فیض است سراسر جمن صبح
بلبل فرو ... نشید بود با جمن صبح

... دامن گل ... نیستان

وله ایضاً

ساقی بیا که دامن گل ... تنگ
ز جو حباب غنچه سر از ... ابر

چون ... ز ... جنبش موج ... ابر
چون برکف شکوفه ... بابر

شوکت

در پای گلبنست مرا زان کار منتی
چون غنچه سر بزانوی اندیشه‌ام در کنار شاخ

شوکت بباغ گشت بگلگون‌ئی سوار
دیگر گل بهار نگردد سوار شاخ

و له
زین جا بلند بود چو گل در کنار شاخ
بند و بگو ... بنشانده بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم
از قلم عطای نو باغ و بیشاخی

روزی که من چراغ بکشتم نسیم چون دل
مینا ... جام گل ز کف غنچه وار شاخ

ما را ز ما مباد نگار دو بهار
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

واکرد از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه‌ئی که فتاده است یار

سر بهند از ذوق مرا کرد و صبح و بشنود
شمع خجل ... نفس انبار زد سوی صبح

طول عمر من ... که نفس باشد مرا سوی موج
آمد و رفت نفس ... از جبین بطالب

کاهش مطلع ... ز شبنم ... موج
... شمع ... آید

و له
نگاه ... از تماشای تو چون ... آید
هم ... زمین ... که ... آید

بود چشم ... زبان ... آید
که نور شمع صاف ... آید

عیب ... نالهٔ ... آید
... از ... که ... آید

شمع ... چشم ... نگذارد که کار ... آید
ز نور شمع کار ... آید

قدم ننهاده از هند سیه‌بختی برون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاووس می‌آید

و له
کرد و طالع سعی پیدا ... دل ز غم
با غبار ... شد دل ... الکت

اول و آخر حیات من بیک حالت گذشت
عمر ... شمع صبح ... سوزم

تا ... نهادم ... گر ... باد من
حلقه ... چشم ... حلقه ... ماتم

بو نصیبی ... عالم
قطره ... نگردد ... شبنم

قدر دان فضل باشد گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

و له
... آرام بود
... باده ... بود

باده لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد
زر یاقوت درین بزم قدح جام بود

نیست از لطف سخن بهره یکی هیچ مرا
ذره از شعر چون مهر بآب زنشانم بود

آن قدر شوق نگاه تو نشنیدم که مرا
بند کوش بر سر کمر کلاه دام بود

بسکه از طعنه احباب رمیده است دلم
قطرهٔ باده بچشمم گره دام بود

بیوفا نیست گل و دوستی خلق جهان
سیه بهم گشتن نشان گردش ایام بود

قسمت شوکت مهجور زخشم سینه اش
تلخی باشد آن نیز به پیغام بود

صفای گوهر هجر آتش زبان باشند
گل بید از آتش گلخن چمن باشند

محبت چون شود دیوار مستور نمی ماند
شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد

ز دنبال نسیم از بوی زلفش روزی
دماغ ما بیابان ز شوق بوی پیرهن باشد

نشد از گفت گو حاصل مرا غیر از پشیمانی
دو لب را چون بهم آرم سر انگشت گزیدن

رسد سالک بمنزل از سر عالم گذشتن
قدم برداشتن دست از جهان برداشتن

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوق
چو قامت حلقه گردد دلفریب ابرو

زنار چو آدم گرد دو رو بستن رایین
که سوی حرم ز کار سر و دیوار زبان باشد

چراغ دود صاحب بزم زحمت سازد
که چون تیغ تار شمع شاید بزم

بغفلت میبرند کی غبار عمر ضایع
که خواب چرم بیدار دل نکند کار

دهان آسیا این حرف گوید با زبان
چرا باید فکر رزق بودن تا دمیدن

مستان ز گوش بسته غفلت کشیده اند
آواز پای رسیدن نشنیده اند

آنها که دل ز قطعه یاقوت بسته اند
گلگون بیاض دیده وا دیده اند

با بخط لعل لب یار بنگرند
مستانه گذرو آتش مرا دیده اند

از برق خنده تو صفا موج میزند
ابر بسعله ناز بگریه آفریده اند

بهار زندیده صنعت مشاطه را بجا
از رنگ سرمه صورت جشم کشیده

وعده

وله

وعدهٔ او در دل آتش رنگ از رخ میزند
از تصور این گل نازک ز طرف او تبسم میزند

از نگاه گرم موی آتش دیده شد
ای چون موی میان طرز از کمر میزند

بسکه آن موی میان مانند مجنون بود
لالهای داغ سنبل و مانع مجنون بر امید میزند

خاک صحرای جنون بر آسمان میزند
آسمانی که فلک در گرد و دو از رنگ و جهت

دیده من آینه‌داری کجا رفت
بیکنم مهتاب چو خورشید قیامت میزند

سالکان دیوانه‌ام از بتان ناچیز بود
کام از نسبت امید ار رکاب تر بر سیه میزند

دور نخوردم دل عین و عرفت میزند
از نقاب آن کردم با مصرع عیان کردم رقم

صبح من بادا از صبح قیامت میزند

وله

باید که عکس هم بموج اضطراب آید
در آن دریا که چشم من چون نقش بر آب آید

بهر نه‌های نگاهم چون نسیم تشنه جسم
زلفهای حیات بسکه بر شنیده ام و ابر کلاب آید

بجای آشنا در بزم ابر جنون دارد
عمر ناوه از بس بسیم بر طرب جوی تر آید

بلوسم ناله زنجیر از بوی تو نیسم
سخن هم از موج چین ابروی بیرون آید

قلم چون شاخ آید در کمین بیچ و تاب آید
نذارم آنقدر طالع که با هم وصل و حیلتش

سوزم بید از آواز بلبلی چون کجا آید
کی نظاره تنها میکشی تیغم جو بسم کنی

نه ادر فانه ار بیبنم عنبر زم که جو آید
زمین پنهان چو دیگر از کجا تیغم زده

جهان تنگی کز از تنگ حیف نور بیرون آید

وله

در بزم باده بسکه صفا موج میزند
خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

از بسکه بحر آب حقیقت بود لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند در ره تو دور از انتها
یک قطره است قلزم ما موج میزند

هر بسکه دیده رنگ برخسار نازکت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نظاره چون غرق عرق رخ آمیخته بود
از جام تو بسکه حیا موج میزند

یارب که داده آب بتیغ زبان ناز
خون حوصلتی از لب ما موج میزند

زاهد نشسته خواه به بیت الحرام مست
از دیر و کعبه نور صفا موج میزند

سوکت زبک محیط بچشمی که اوست
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

و له

بمجلسی که سخن نو بتی بسر اراه ندارد
بلبلشی که بو بکل از قفا راه ندارد

بکنج سر گزیده دو بیت ...
نقاب بر رخ بیگانه بیت ...

میان ما و تو آمیخت ... جا راه ندارد
سود و عالم ... عالم آب

معنی سخن ... بیت ... ز راه ندارد
عس ... بکود جو بیعوج

ز راه آمده با دکر دیکه خشمش
بسکه ... بر ... از نار زدی ...

مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکاسه آیینه آب راه ندارد

و له

جاره ام از زدن بیجاره بیرون می آید
بینیه عیش من از جاره بیرون ...

نفس از بسکه ز ... تو بهم ...
آهم از ... بنظاره بیرون ...

آیم ... ز دیده ... شت
داغ ... فلک ... آید

طفل ... ز ... بیرون ...
... بیرون ...

کر ... آید
از ... بود

و له

در نظر ... آن ... نظاره بود
از کل ... اتحاد

نیست ... میان ما و ... بود
بلبل ... جو ...

کشت افزون ... بیتیم ...
... بود

نار ... فلک سر و ...
بمجلس ... باده ...

ناله ام ... ستاره بود
... نیست

... افروز ...
... بود

روز کاری ... نشت
از کسی طفل ... بود

... بود
... شود

و له

بسکه ... بر شود
کلک ... باشد

... شود
... شود

... دارد
قال ... شود

... شود
... شود

... بود
نقش آن ... شود

آب ... شود

ادظلم

از طلسم رنگ تا نتوان به بیرون رفت
عکس در خانهٔ آیینه با پیر می‌شود

حسن از آوای گلستان یا چو شود
سبزه با جوهر آیینهٔ تصویر می‌شود

سبزه با جوهرش مست غزال
گرد و از زخم دل آهو بیش به تیر می‌شود

اگر از بال الطاف او خطر است
راه از نافهٔ با حسیر شود

او درون نافهٔ ما آنکه غمبر
سیل و بیره شود و تیر انداز

خاک صحرای چو خون بیره زنجیر می‌شود
اگر از تیشهٔ من زاهن زنجیر شود

وله

بشده مکتوب تراحب زبانی بشوکت
لقمهٔ نیست خموشی که گلوگیر شود

نیستی جز بلا و زین و در جیم دل تکلف نیند
طپیدن‌ها از دل و در سینهٔ من بال زرق

عرو در حسن او چو به زن تا عالم بیرکه دیدن
خط طلعت رنگان تا بید سنبل زلف

بنازم طمطراق محفل عرش زین ابر
فلک دست و باکرد و دید و چمن و حلقه

وله

از تعلق بسته گی در کار پیدا می‌شود
زنگیر عنکبوت می‌شود

چشم سوزن حلقهٔ است
نا گهی چون متصل گردد دام مهتابه

چون هم سیلاب‌ها بیوست دریا می‌شود
سر بار از بارا سیل عالمگیر شد

آب از ابر گوهر کرد و درین دریا مست شود
صحبت روشندلان مفتاح فعل مشکلست

طوطی تصویر این آیینه گویا می‌شود
بسکه چشم از حسن گرم تماشا می‌شود

خند نرگس بیره خاکستر نگاهم
برق تا ز چشم مستش میکند از کاره

زان نگاه گرم نشتر سرمه بیناب می‌شود
از نسیم با صبا امشب زمیکده بیرو

آتش ما باشد از سنگی چه مینا می‌شود
وطپید از سیر نا ابش از خون جنون

نقش ما چه از سیلی دست صبا صحرا می‌شود
شوکت از پیری شود با هم اعتش من جوان

عشق ترا از قد خمید نهاد و بالا می‌شود

وله

بزم وصل فانی با ما اجرک ولو اجاب
جو ابر گشت است ارزنگ عنبرین کوچم بصدا

نشستن میکند همواره راه یا نو تا زار
دم بر و داشتن نیست و بلند راه با

جمع و در ابو و دام زیکو بیره راهد
کز نان لب تا بنزد زراب آب است بار

بود در آستین فیض سعادت بسی دولت‌ها
ز بس برداری ز عالم دست خود را بال هما

ز من شوکت نه گردد دست آسیا دل طبعم تنها
پذیرد بهار رنگ من غبار آسیا باشد

ولـه

فلک از بیم عشرت بدور قدح ما نمی‌برد
اگر بود از خمار من رسید جامم برد

ندانست بال من از ضعف قوه پرواز
ز آشنایان نیکوی قفس بدامم برد

نمانده است لب نشانی لعل یارم ز من
هر کسی که به بزم نو برد نامم برد

بجای گل کرد در بهمن آن بلند سرو دو ... م
ز بس ز خوش‌نشینی فاختم جام مست

هر مجلس ز زبان که به بزم نامم برد
اگر کسی ز دور بسکار نامم برد

ولـه

نا گشته غنچه فوارهٔ خنده گل می‌کنند
ز گلستان چمن از خوش بلبل ... وقفند

چون لباس ... ز بار ... بسمل ... وقفند
بور ... کشیدم ز ... میکنند

بلبلان از حسرت نظارهٔ این گل ... ز
جاده گلگون او از ... گل وقفند

خاطر یار الباس فقر ... ز نسیم ... سبل ... وقفند
وه ... ز بستر ... مست ... ز نار

کعبه میکرد و ... ز نار کان گل ... وقفند
جاده احرام ما ... ز نار ... کامل ... وقفند

غنچه‌ها ... بها ... ز ... خون ... میخورد

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافند

ولـه

سبک گلگون قبا یم چون پری رقص رنگ
رو بست از رفتن رنگ حنا او ... ز حنا

بجا ... داغ دارد و شعلهٔ دل ... کرده ... مینای عجم
... ز بس ... ز آتش ... جا ... فتاد ...

قبا ... ز عالم ... خود رنگ تعلق ... گریبان
... بور ... بام ... ز ... چون

طره ... بهار ... امثال آید ... سخن ...
کران نحل ... کار ... ز بس ... آلود

... قمر ... نسیم ... بهار ... صدا ...
جمال ... ز ... بهار ... میکشد ...

غنچه ... کلاه ... بهار ... بلبل ... ز ...
... عظیم ... ز ... کسل ... رها

جهان ... قبایم ... ز ... رنگ ... صبا
... کرد ... ز ... جهان ... خاتم

ز بس از ضعف گردید ... بها ... خاتم
... حسن ... جام ... چون دندان ... خیزد

چون

جهان من زین غبار آمد آئینه بهوا گردید
که نفس زان سخن چون کف موج هوا گردید

فنای جسم او از دو چشم میکند خالی
ز نیروی خود به پهلو نشستن قرار گردد

چو کوکان ز خود ... میکند گرد
کس آن کرا ز سودای سر ز ... جوید

شدم خاکستر و آتش از ... بهار گردد
ز بام خانه ام ... وفا آورد

نگاه آن شه خود میبرد ای ... خورد
که گردد ... انش بگرد ز نالها خورد

شوکت

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم
بجون غلطم بصحرایی که او از داغ جیرد

وله

چو شمع کشته ز شمع روشن شعله و سیر ود
بدست او رسد چون دست بشن زنگ حنا

گی از نظاره خود با نهد نظاره بر گرد
نگاهم را بکوی با زنگیا دیدم جا گرد

از خود و عاشقانه از نسیم بکمیت قفایه از مردن
کبوتر از سخن از زمین ز ... نما بجا گیرد

چو دل کلفتم بیچ و از چهره آید بیشتر گرد
غبار کلفتم بشکاف بیخ از خاطر بیرون

ز اسرار آن جهان ان که دست از تاب جنون ها
دستش بسوز دارد ز مجنون بسر ز ابر یگیرد

ز بس شوکت تهی دستم ز استغنا کلفت هم
گره بند جبین خویش از بند قبا گیرد

وله

من و رندی که ز بهر جام بر فرق فلک خورد
از کیفیت نا سنده قدح از سنگ خورد

ملک کلاه است که حاصل سو و شش از گل خون
که بکف جام بر سر او رد که خونابه خورد

سی نو خون خون بنظم بسته که بر سنگ خورد
که در آتش و کان بر سر خود خورد

شوکت از زنگ حنا کوش تو چون خون بخورد
می روشن که بر رو گل مهتاب بخورد

وله

بانگ خود را ز حلقه احباب می بایدشکست
رحمت خود را ز بیت آن بیرون شرم باید شکست

در دو سر تا چند سر و بو سر تا قفس
از گل خجلت کلاه خواب می باید شکست

چشم سوزان بند مسیحا را ز احسان ایمنیم
دست خویش از دامن اسباب می باید شکست

تا حباب خود و دو کار از چشم کرداب ادهم
از حلقه گرداب می باید شکست

نام ما را خلعت چشم نمی آید بکار
آنقدر نازک دلی شبنم گل را می باید شکست

تا از آن خود نبید عالم خود را ای
بعد از زنجیر گرد احسان از زینت می باید شکست

همچو شمعی که از آتش بسی بیدار شد
خویش را از بس زبان گرد ادب می‌باید
بنیست
خویش را از شعله روشن بار از نور
چون چراغ خانهٔ درویش ما می‌باید
روغن از مهتاب می‌باید
یار شوکت روغن از جگر کاکل کنند
وقت آنکس خوش که چون شمع از دل خس کنند
باده آتشفشانی گر دهد
روی چون شمع و غنچه از بلبل کنند
سبز او بی در ون
شعله او بلبل کنند
سطر دود شعله را
صبح را که مسطر از بلبل کنند
آتشفکنی
شوق اجزای دل را صد
تو بناگر دو بخنجر حلقه کاکل کنند

طبع را
خواست تا روشن کند شوکت چراغ
روغن معنی ز مغز طالب آمل کشید

وله
خورشید است بیا عود و جان سپرند
خود را از این جهان بجهان دگر کشند
جائیکه خصم تیغ زبان میکشد بلند
یابد ز روی صبر چو شمعی بسر کشند
باده
تا دیده است لعل ترا لاله بکوه و کمر کشند
خود را ز بس ز شوق ...
شد از زبان شعله مرا بر سر
چون تیغ بجور و سر و دامن کشید
قطع امید میکشد از میوه هیچ بید
آزاده بارکه تیغ از روی سر کشند
از سیاهی صدف شود ز اشک پر کشند
باید چو غنچه ... سینه بند
بیدیکه از بس شکسته ز مجنون بسر کشند
سیاه غزاله جنون ... کشید

افشان ان سر بیاض صفحه از کوه
چون اصفهان از کلک قلم اشعار تر کشید
اخر و خشن تار ما ز چراغ عطار تر
روغن نیاز از ما بتمنا کشید
شوکت گلاب میکشد از بوی گل که باز
از من دماغ تازه او درد سر کشید

وله
دل از دو دست تو نقش از سعی ... سر کشید
نشسته لعل لبی از نفس دامن کشید
نیم چه که خاک بنده از روی ... کشید
دامن بند نقابی ... کشید
چون لب ... هو و سر کشید
از رگ موج ... ز گرد بود
حسن معور و تو نظاره هو ... کشید
نازنینه ... کشید

کشتن

43

شوکت

گشت چون آبله پامال جواد سخن
رخت خود را بجز ابیات نتوان بست بند

وله

از تماشای عمر باید کشید
خوش نشستن آن گوشه نشین ز نشستن باید

با پرامان ز بیابان عدم باید رفت
از خشک تر فطرت باید

شعله سودا ز دماغ فطرت نیست باید
روغن بادام ز مغز فاسد باید

از نیاز بستن باید
چهره زرد و نسبت کهربا از آتش گرم باید

عبد یار بستن تا غنچه نشید
کرم از شعله طلا باید

گشت تیشه من از سنگ صنم باید
زمین از شعله سنگ

لبت
تا شود شوکت گل خورشید نهال
یکنفس در صدق همچو صبحدم باید کشید

وله

خاطرش ... از لعل کاکل سنبل
ز آینه ... سنبل شد

عاشق بیدل بسکی مسند جهد ... برآرد
بار چندین التفات از نگاه غافل بیند

خوش ز لعل ز تاز گلها نیمه تا مخزن زرد
موسوی ... چون کل جمن سنبل بیند

چون بیدل ز وصل معشوق آورد
بلبل ز مشتاق از روغن گل بیند

آورد
شمع من پروانه را سوی گل باد
روغن گل فطرتم از مغز بلبل میکشد

وله

بهار تماشای غنچه ز لعل سنبل ... بنفشه
جوهر ... بید ... شنید ... از آینه

بیاد جو ... بیسمر با ... پیمانه ام ... شنید
بیجت از خط پیمانه ... گردم

غماز ... دیو ... سنگ ... خونین شنید
بحجت ... لیلی ... چون

نمیکرد دلکوشش آشنا شوکت کلام
زبس لفظم ز جوش معنی بیگانه مضمون بخوام

وله

زلف او لاله ایار ... ز داغ جدائی بیند
سنبل ز خنده او سنبل بیند

نشانه لعل کسی ز پیچ ... سوی
از آنکه ... خنده

انشا ز ب ... ز جبین بیند
خیال وصل ... بود ... از جمله

خوشا عهد ... از غبار او
ز ... گرد و ... نشید

چراغ شعله ... بیاید
کمرک و کمند ... از ... سبار

بسینک ... سنگ ... بیار
خدنگ ... کار ... بیند

شوکت

شروع درس اقبال قناعت میکنم
مرا تخت سلیمان صفحه حرف هوای شد

وله

ز جوش جوهر می لبریز خون صد نشتر خورد
فغانکه این همه از خنجر نگاه دریا خورد

چنان ز دیگر وش آن ابر خیر مضطر نیم
که پیش من نگه اش بی جهه و ابرو خورد

چنان بکنار گرفت از جهان نشاط
بجای باده به پیمانه خون عشاق خورد

بود ز عاقبت کار تو بیشتر آگاه
کسیکه فیض بر ازو نیز مهرو و خورد

چه غوت کسیکه با عکس چو لبش بمغرور
درون خانه آیینه باده تنها خورد

دل از خیال رخ عتاب تو آمد مر بخورد
خبر که نشد کی اثر نیاه مغز مینا خورد

نشد زحسن را نگاه من شوکت
بسا به مژه آید و چشم شهلا خورد

وله

کسی که از فیض بیداری نصیب از خود کردد
گل از وضع ملایم بسیر گلستان عود

ز دندان دهان او میهر مائیم کرد از خود
کمیه بیرون و بیدار آتش بیرون زهره کرد و خود

بدل هیکل بغم از رخسار او جوش و بهی بود
که از من بشنود حرفی و خود و بیتاب شود

چو نشتر نشتر باید بیاری از رخ بیدار اندر
که بیعون گوهر علاج بمیر و ز خود گردد

جز از معنی خود و کلی بسو و وصو ز بیرسانه
ز خورشید آید ابرو مجاز اعمود

فنا دیکر بود ار یار همت از آینه ز دو
چو این دیوار می افتد زبان سیلاب خود

طبعت
خطر یار زکند لانز شوکت آن ز همواری
که آخر از رخسارش خود کتان مهتاب خود

وله

بکی در ز نساره آب عشق است سی ناخن دارد
بسط جنح محبت ز کناره ز رخ ناخن دارد

چو در گل گوان یار شد زمین نار زهر جا لاله دارد
ز عالی و قیامون نکهت گل بیش ناخن دارد

ز انگشت خامه آیینه دار داند از کوهر دارد
دل خود را ز نگار بهوس جو هر و ناخن

چو بر سینه نار اج از عمر شعر بجرم
ز بیش ز موج بیکان ناخن ابر دارد

گل دولت که برش مبند عهد بودن نشتر
گر رنگ حنا باشد نبر لب اند از ناخن دارد

شده رسوا ز ستم یار از نظاره خجیر
بکم اخیر ز دوری از نظر اند از ناخن دارد

بچشم خویش شوکت دیگر ز برا چند نشناسد
بکی خود را بچشم دیگران نشناختن

از خرنکش

وله

از چه بلبل نشان ان بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

که بستر ابر بملس نگار زمین
شمع چون اسمان بخود بالد

کرد فند بیاد وفرش بر زمین
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچون عیان بخود بالد
از خیال لعل جهان بخود بالد

از چه بست لب غنچه گل
در دو بام زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
غنچه آسمان بخود بالد

وله

بلبلش هوا یج فریدن ان گلستان آید
زنان آشیان بلبلان بوی بن

خیال کریم ... دود لاله بوی نازنین
که چون کرد و خیال ... چشم رکان

... تا کلاب ... که ... گل
ز ... کند ز دو بوی دلرا اید

درد و دلو ... گل ... ان ... عشق
اسیلا ... که ... خیال ... اید

خیالش ... بود ه است از خود ... اید
که بر با این گل ... بلبل ... عالم

کرد از ... بهمچو ان نفس بیرون
... ز ... آید

بلغم ... که ... شعله و در ... از ... بنبد
که ... ز ... ز ... کند

کجا ببندازان سخن روی درستی را
ورق اینسه شوکت بشکست از انتخاب

وله

تا ... خط خوبان نگاهم ... ان ... برد
بچشم من ... دو ... ان ... بجان

اسوز دل ... بود ... لفظ ... سمع گلگون
... که ... ناله ... اسیر ... عالن

بیان ... بود ... ز ... سوی ... طبیعم
... غزالان

عجب ... بود ... ز چشم ...
که ... افلاک ... دارد

بهار اندام سرو ... عالم ... گل
که ... رنگ ... اندامش

بلبلش ... سوی ... شمع ... غزالان
... بلبل ... رنگ ... حلقه چشم

وله

شوکت سر که طوق قمریان ...
زلفش ... سر با بسود ... ادم
بره نقش قدم ... رفتارم نمکدان

وله

خط ... تسلی ... شد
نگاه ... انتظاره ... چشم ... رفعی شد
ز ... چشم ... عیش ... این ... بس

ولیکن ... ناز ... چشم ... منظر ... جا تو
... از ... نمی ...

بهر مندانه از عیب تعلق پاک سین خود را
که سوزن چون به آیینه کشد عیسی شد

پیش لاله و قدح نوبتی زند بزم چمن را
که دور دلفطا در پیمانهٔ شمشیر و مغنی

بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام محروم
چو رنگ گلستان از سبزه بیگانه نامحرمی

بدوران تو شوکت بسکه رنگ کفر مشربها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی

ولہ

سعی از غم مرهم کافور را هم سر کند
مو میان را شکست از بس دم سر کند

بسکه میماند رگ بلبل نگاه و چشم من
سرمه وار از چون دیده آینه بنور سوخت محرم

میکنند سیر گلستان بهر صید بلبلان
تا کمان خوش تیر از آتش گلها کنند

ساقی وحدت بهر خاطر غم آبگینه
باده خورشید را در ساغر شبنم کنند

مستی از دو بینندگان از تیزاب ریزند
دختر رز را بزم و شمع محرم کنند

کرد و کیف اختلاط خلق ضعیف
میرود از همنشین با ارباب صحبت

ولہ

نکهت و زلف دل از نسیم کرده اند
کردن خشم بوی در نسیم

تنگه گرم و بلبل مسکول الوان بست
رنگ یاقوت تو صد شعله بجان غلطاند

حلقه کعبه چه چاره بهبوده اند
نه نه شبنم بر بانگ خانه اسید

چشم خود از گریه عشق که بر کالاله
ذره در آب گهر بسته صدف کرده اند

رنگ و بو در بهم فشانی کرده مر و مینیم
سرمه دو دو بیدن گلها مبادلند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

ولہ

دل از شیشه بطره به صحرا ببرد
نسبت در است بکشد بر

هوس به نوبت بود از بسکه برد
نازم ز شیع یار که یکدم ز بیوفا

همه اسیر گذشت چو معشوق بیرد
هوس نیستی بمردم عالم

آینه مر فیض آدم در است کرد
عکس شیع بمیان

شوکت دگر بساز بحیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه

45

ولـه

ازنگاه این بنوخط چشمها با دود جفون کرده اند
تا بیاض صبح محشر بست و بین کلکون کرده اند
نحل موم مرس خس کن دار برش سر کرده اند
از حریر شعله امر فانوس کلکون کرده اند
از هوس شعله زبان بنغلق بستند اند
اهل دل و السنم زبان بنغلق بهلیر اورن کرده
وسنبه چون رنگ حنا از بهلیر غنچش ورانند
عاقلان از ادراک مداقبال و ولنیر کرده اند
بیشتر از بازی چو این نعل و از اون کرده اند
صوبنیر کرده اند اهل دل از موج جبرون کرده اند
صوبنیر از ان زنب ازغیب از بیرون آورده اند
چون دو نامه صرد و نا صالم از ابهم بیرون
عاشقان از بای چو دنا خار برون
بوده اند از بار دنیا حسرت دنیا بکار کرده اند
مالها زیر زمین چون کنج قارون کرده اند

ولـه

خسته غم از تکیه نشق و لاطون کرده اند
نکمه نسخه برمنی آصف دیده اند

میفشانند اهل دل اشوکت تفردوس آستین
تا کلاه رنگین ازان رخساره کلکون

ولـه

هر کلشن کرازان بسرو بلند از قیامت آید
کلزار با لیدن خود و بهر استقبال آید
کمند همت من دارد و امید جذبه جبد
که از خود و از دوست معشوق زدنبال آید
ای ای سیطلامی کشته از رنگ صفحه بال
هر زنکمر می برد و از جهره دو زرین
جو نکمر می برد و از نشانه دیگر
امنیت دهاد از و قبالکمال آید
هوای بیخود و بهار رقیبه تا کمال آید
قدح از هوس خالی از لاله رانا
زبس بیمانه بیمی از رو و داغ لاله آید
بچشم قطره می لب نیاید نجابه آید

بلب امشب کدامین ناله سنگین بسر شوکت
که او از شکست از شیشه تنجاله آید

ولـه

عالمی سیمتی تب ز در دو بی سیمتن
بدیده زن بیکی در تب
بچشم از هوا و ابر کفر دو دین بیکی
نظر و شمع سحر از انجم و رو دو بیکی
بود بیکار سیخنداز خلاص در و بیکی
بجامه مومی سفید و سیم بیکی
بچهره زلف ز نیم بسته زیر بیکی
بکلشن بو تو بستن ز غنچه و بیکی
مراکه خانه چراغ ز سرد دم دما بیکی
سیاه مستی و ابر و سیه بیکی

شوکت
نه داشت سد ره حیم صاف گوهری
بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

وله

کلفت از آب و رنگ بزم خرم می‌شود
خنده گل چون گره در دیده شبنم می‌شود

خنده گل از لب ساغر و ما بیکش نشئت
نگاه ما و باطن بی‌سکه و گل محرم می‌شود

پیر گل گردد ز رنگ عشق هم
گردش ما از چمن گل بخل کام هم می‌شود

شوکت از خاک در شمع زیر زند چون زنگ کام
کعبه می‌گردد در خجلت لب زمزم می‌شود

وله

چند کاهید و تنش چهل با ... می‌شود
از رگ گردن کمان و بعوض پاره می‌شود

از رگ گردن کمان دار و تیر اجتهاد دل
جز تا سقف نیست دار و ... ز صمیمی می‌شود

هر دل بهم آید ز فسوس فصل صحن بر
هر نظر تا فصل قند را نشان بود تره می‌شود
ماه نو را غیر باشد چون ...

شوکت از آنکه دلم مسکند از بن ملکت ما
دور شود جمعه کز لبش ... دشمنم شود

وله

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد
سایه بال هما از دولت و تیغ و بگذرد

سنگ شیبان منزل ما بر ... گل بگذرد
گل چنان بالد ...

ولطلعت

سرمه از چشمت بلای جان مردم می‌شود
خامشی از صحبت لعلت تکلم می‌شود

طفل ... اول ز من ... می‌شود
... ز اقتدار ... تو و ... می‌شود

غنچه مینا ... چون ز او با ... می‌شود
خنده چون آید ز لعل او تبسم می‌شود

دیگرست

شوکت امشب بزم مستان از نشاط
گر چنین پیمانه می بالد خم می‌شود

وله

نو عروس نو بهار بی زن زان ناله بود
... بی غنچه نهاله بود

سبز شد بهار ... لاله بود

از ... سنگین ... بود

همچو صبح وصل گل در بی ... ساله بود
ره بجایی تا بجام ...

هر کجا رفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو باد در رکاب هاله بود

وله

فلک ... دلنشین ...
...

دراز

درازدستی مینا ز بهر دور حریف
چنان بدید که کوتاه آستین برید

چو تیغ ابلهی جهانش از زبانه ادا رها
ستیزه آب ز سرچشمه سکندر برید

زنار رسائی طالع ز برهنه ام شوکت
ز کوتهیست که دستم به آشیان نرسد

وله

آبرو غیرت ز ساغر و مینا میچکید
خون بلبل از دامن ابر بهار میچکید

تا بلوح سنگ ز لعل شیرین میچکید
آب لوح از تیشه و بادی [illegible] میچکید

[illegible] بلبلست این
سیرگاه جلوه مستانه [illegible] و مینا میچکید

باده از چشم غزالی [illegible]
سیحون [illegible] افسون [illegible] میچکید

خون جگر از خط [illegible] میچکید

ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز
اشک گمراهی ز چشم بادیه پیما میچکد

وله

ز آب و خاک حسن ضمیر تعمیر کرده اند
آئینه را ز روی ضمیر پرورده اند

[illegible] عشق [illegible]
داغ دل و داغ زخم [illegible] ز شبنم پرورده اند

از موج بوی گل [illegible]
مانند سرو و اعظم [illegible] کرده اند

از نخل طور [illegible]

شوکت نشد است نشئه می فروش خانه است
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

وله

[illegible] نتابد
افتاده سیم چون [illegible] نتابد

چون [illegible] دیگر
گل میکند [illegible] نتابد

از دور سواد [illegible]

وله

خاک سیه ز سبزه او سرفراز میکند
تو نیاز ما [illegible] بی نیاز میکند

صد جهان سرگشته وار [illegible]
گرد باد [illegible] طفلان [illegible] میکند

زخم [illegible] میکند شوکت [illegible] ناز
دامن [illegible] ما را ناز میکند

وله

چو [illegible]
بسر غلطید [illegible]

تو وقت در دل [illegible]
نمیکرد [illegible]

گره [illegible]
که تنفس [illegible]

[illegible] غفلت
طلب [illegible]

وله

نگار از ما در ایام ستم اساس چون بوس دارد
بر یدن بهار نیکم چنین همواره بی من باشد

گل جعبت روشند لالان از تر تا به ... باشد
با من صبحم شبر از ره ار نار نفس ... باشد

نگاه بر بینی ار بس کار افتاده است دو را
اگر ده کسی کوتاه با تیم لعل نگاه من

ابر زم فی زلس بر سیده می باشد
بحسم دور ساغر کرده تیم نفس باشد

نگار ار زبانه با نال همه دم نقش مسیدم
دو شعله ام می اشنا ام خار و حسن ...

گلستان گه سر ار سر از ... بوسه می باشد
بجانش عجب بوسه بی تیم ز بس ...

همان همتار و ... تیم ... رنج نهفا است
ز عیل سر م گرم دو ... نفس بلند

وله

سالک چو بای چون بوس بست بهر ... نهند
و ای بهدل از ... و فغان جرس نهند

و دارد دلم بهوای گرفتاری ... عت
ابر عنه لب دام ... قفس نهند

وله

دل از ناله شکوه بیش ... زنجی ... کرد
بسند چون وقت ... سر تسخیر او ... کرد

از فغان ... دو ... افزون ... زبیر ... بیهنا ... س
کلیم ... دود شعله او ... کرد

می تو ... دل ... خاطر شد ... ملال
صاف ... کرد ... بدر نک ... جهره ام ... پرواز

بنهانه ... صبح ... بلند ... پرد
گو ای است ... از ... نار ... ساز

چون نگاهی گو خشم سرم ... آید برون
شوخ از خاک صفاهان رو ... سو ... از

وله

از بست چون می کو قتاده خوردن ... میچکد
چون ز چشم ... تا ... هنگام مردان میچکد

مو ... نگ ... زنگ سفید ... ست
نیز ... رنگ ... فشردن میچکد

وله

آه امید سوز ... روح ... بوس ... شد
بادیه ... اکنت ... پروانه ... نفس

وله

چند چون مجنون سرم ... کره سود ابود
گو د با ... عیار خاطر صحرا بود

گرم ... دست ... ام سکر و ... سرم
با ... چون ... صاف ... ده ... بود

که بهار ... خزان ... تیم ... دل
... گل ... عنقا بود

کرد ... عالم ... اختیار
چشم ما ... خاک ... عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

ولہ

گوهر چو بو ز چشم تر من نمیشود
دود خط غبار ز بلند من نمیشود

انعام خلق چیست که اسباب کاینات
صندل بهای درد سر من نمیشود

گرم که آسمان و زمین آفتاب شد
آیینه خاطر از نظر من نمیشود

منت ز آفتاب فلک میکشم
این وصل تو نصیب من نمیشود

شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشنست
آتش مقابل نظر من نمیشود

ولہ

از باده عیش خاطرم از رنج میشود
داغم بسینه لاله بر از رنج میشود

نازک ترست خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون ز بوم ز باغ که از رنجه میشود

لعلت دمیکه در سخن آید مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب جوی ز گرم جبین شود
گر صد خم است در نفس خورده میشود

ولہ

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود
نگه از صفحه تصویر روان از صدف رنگ شود

میبرد شوق لب گوهر آمیزشم
که بجود نقش قدم بال دو رنگ شود

گر بیابم نشان تو ببر این گلگون
چون دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیابم دل سنگین بنیاد بنظر
سخت تر از نگاهم ز رگ سنگ شود

تار بای قره را چون همه ارم شوکت
نگه گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

ولہ

آه هم بگلشنی که سحر گه رو میشود
بی لب شکوه برگ گل زرد میشود

از صاف و طینتی بد و عالم
کافور با کسی که خورد درد میشود

یاران به آن خط معشوق
از نصیب شمن نامرد میشود

نتوان بخاک سخت عاشق نگاه کرد
دور نظر بگوشه تا گرد میشود

مار از طمع ز ساقی دوران شراب نیست
کار جام ما چو بگله گرد میشود

هر که کریم خیال ملاقات دوستان
چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عاقبت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد می‌شود

و له

حسن از زبان چشم تو مشهور می‌شود
تابش جو سوختن فال لب حور می‌شود

آبروی ما روان چون آب جو کی می‌شود
صد صدف گوهر بهای آبروی تشنه می‌شود

چو خوردانی نمکی بر نمکدان پیکان می‌شود
در سنگ از حسن سوزان است

کل ... ز ماندن انگار و آتش ... می‌شود
دیدهٔ عارف ... سیر ... می‌شود

میچکد چون گل ز برگ خزان باغ عشق
داغ از ما رنگ شوکت دبرو کی می‌شود

و له

کو نشان سر ... نقش جبین ... می‌شود
... بنا ... می‌شود

موج شبنم شهرت مرا زند آوازه ...
نام ما همچون کف از ... پیدا می‌شود

از بس ... رنگ ... دو ... بکار
سیم ... بشنود چون ... می‌شود

از ضیای ... در ... دل ... می‌شود
... آتش ... می‌شود

چون زر و در بستر ... بکلبهٔ ...
... بگل معنی چون ... می‌شود

مجنون ... چون ... حرف ... می‌شود
... شوکت ... می‌شود

و له

غیر از گل رخسار او وصف می‌شود
صرت نامه ... آه ... می‌شود

و له

چشم ما ... نور لاله ... می‌شود
... نگاه سفال ... می‌شود

... از ... افتاده ... می‌شود
لاله ... طبع ... تصویر ... می‌شود

و له

زلف ... صبح ... نشود
تا دم صبح ... موج ... اشک ...

... دیده ... گرمی ...
چو شمع ... نگاه ... می‌شود

... چشم ... شمع ... می‌شود
... نالهٔ ... میکرده

... گلشنی ... بلبل ... نشود
... شعله ... نشود

و له

... بزم ... نفس ... نشود
... چون ... دل ... از او

تا ... نگاه ... چون ... از او
... دیده ... نشود

صفحهٔ ... نقش ... نشود
... دیده ... گل

... گلشنی ... بیش ... نشود
... دو ... نشود

کل ... چون ما
آوازه ... بلند ... چون ... نشود

شوکت

48

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مو نیز تو مر هم دام قفس شود

وله

فقر مرا زمی تمام مینازند
بدم کار جام مینازند
استخوان از شکست سینه و درد تن بدم
باده مغز طرام مینازند
عمر باشند که بال بلبل نح
مژه چنین دام مینازند
نشاء وصل گل غنیمت دان
دور گل دور جام مینازند
دو روز سیاه من گونند

وله

باز آنکه لی لو خانه زورم احسانم
بر و از گرد زنگ یار تیم
خاک زمینکه نیم از ره یار
در و شن غبار سر وصلش نگاه

وله

انکه گرد و گرد ورتید ار باک نماند
در جهان ذره از شعله و اگر نماند
نجیه هاسکه بیا بالای تیم ارجمند
جای سوزان ز درون از اطلس افلاک نماند
شعله گرمی و دیدار بلند سنانند
نیچ طور ببار بدکه خاشاک نماند
که زمین گرد رابید نجاطر چیدن
که غبارم بدان آن مه بی باک نماند

امشب از پنجه مژگان بره و شوکت
مشت آبی نفشاندم که کف خاک نماند

وله

مرا ز شعر سر مرا ز سوخ فی کلکی که ورید
زخنگ سینه منزل ز آتش از سر برید
زشوق جبهه خم کمان لعو بیضه خنده میبینیم
نگاه تلخ کامانرا ز تلخ بس شکر برد

سیند طاقت فشمرز فمیتو از دو خانه موی منشور زم
زینک سر مرا طالع از آن امیز آورد
زبس سرسبتی و دارم
بدوران نگاهش ز آن شعر در دو امانی برد
که ابدم مسعود آید آزاد و ابدی
تبسم را ابلب ار ما نهال او و زمین بدی
نگاه جز لب تشنگان آب آرد که هر برد
ز بس شستم و صبح و بدن از و لو ترسیم
که ز بر چیز و از رو بخرانگ و نبال ز نظر برد
لطیف اندام ما ز حال لا غم عالم فال میسایند
هوا گرد و نفس گرد و دو ما ز دلها خبر برد
بهم پیغیر ابرو و ول باز کو بی چشمه دانش
که از تنه کو کل سیاب الک اسباب سفر برد
ملک بیر کسکه سر نیشتر تیغ او ابد شود غیر را
کنار جا بجا امسیایده ز آغوش یحیی برد

بیک جا نور و نار و سنگ و شیشه دو عالم
ز عالم بیخبر سر برده چون عالم حیرت

ز همت بسکه افکندند از نظر شوکت گرفتار
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

وله

از بسکه عکس روی تو در آب موج میزنند
از آتش خیال تو آتش تر موج میزنند

فارغ ز بلبلکها مرغی ز بام فارغ
از نور نسیم فیض نشاط موج میزنند

دریای اشکرا که دو عالم ز فاد است
نظاره کن که تیغ و سپر موج میزنند

از ساده گی بسعی نفس موم کرده ایم
گرد اسب شعله خیز از موج میزنند

مشکل که دو لب ز صدف بلبل چشمک زند
از فلک گل که آینه موج میزنند

موجی که بود در چشمه بوی نسیم ز او
این آب تا بهوس خشم موج میزنند

شیرین چو دل بیدو تیشه بر زد دیده ایم
چون موج ز بیستون فیض بحر موج میزنند

شوکت به نی ستون سخن کوه کن تویی
از آب تیشه تو ببین موج میزنند

وله

مستان که از خروش ز بینه غفلت کشیده اند
آواز نایرا ز سیه بستان نشنیده اند

آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند
گلگون بیاض دیده و آورده اند

باید بخط لعل لب یار بنگرند
مستانکه دود آتش بر انداخته اند

از برق خنده تو صفا موج میزنند
این شعله را از آب گهر آورده اند

حیرت زده صفت متناظر خواب
از رنگ سیره صورت چشم کشیده اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه اش
گویا که مسطرش از رگ گل کشیده اند

خود را ز ناز سبحه ای از ایام کرده اند
از دل که زلال کوثر کشیده اند

صافی دلان که طبع ما جهان
رنگین شد از ملامت حیرت کشیده اند

از نخل موم ما گل چو نرگس شنید
بوی چنون ز داغ دل مشتاق آن دیده اند

این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوان ز جام ما
گلها بر نگ معنی رنگین کشیده اند

وله

ز خاکم بسکه بی خود شعله عشق ان شد
نشان از تیغ بر سر بر و انهار زند

هانا

همانا درد دل سر کرد بلبل ز آن گرفتار
که هر جا که قفس افتد از آن حالت چمن آورد

نیم از گلشن خوبان و دل ناله بوی چون آنجا
سر مجنون بیمار است طفلان تا چند آن

سر خمیده من ز تو با موی بد و گرد دو از آن بس
غم عشق با غمت [illegible] دیدم از تن [illegible]

مکن اندیشه خود در بیابان تا مرگ کن شوکت
ترا خواهی کفن از پرده چشم غزالان شد

وله

چو طفلی خانه من از رخ تو روشن شد
گل از باغ آفتاب شبنم شد

ز روی خط افزون شد از این شیرین
بنفشه زار تو از آن تیغ جوهر شد

نگاه بلبل گل آرو نسیم گلشن آکنیم
بدید و دست گل هم چون گل نام

وله

سیاه غم کشید از خون من چرا او زنگ
ز ذوق از دل تنگم لعل لبش [illegible]

ساقی حکایت سوختن مغز و داغ سینیم
خاکم همه ز آتش و سنه آن بی [illegible] آتش

سیاه غم کشید بهار من از تیغ آید بکار آن تیغ
[illegible] چون نام خنجر خورده [illegible]

شوکت بصحن بوستان حرفی زدم از آن سنگدل
گلهای گلشن چون شرر بنهاد در دل سنگ شد

وله

گدایان را نیز انسکلی قبا غنچه [illegible] آید
بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید

نگاه کوچه خیمی [illegible] از خشم [illegible] آید
نیاز از آنجه می آید [illegible] نظاره عاشق

جهان آید به [illegible] کمان بهم آورد او از شکست آید
[illegible]

گل احتیاج خواهی از گلستان شوکت
بجای گل از این گلزار خار پا بست آید

وله

زبان فال لعاب از حرف مطلب کیمیا بهم چسبید
[illegible] چون [illegible] بهم [illegible]

بکار آری که [illegible] غنچه چون [illegible] چسبید
[illegible] نوبهار [illegible] بهم

[illegible] چه [illegible] بهم [illegible]
بهمنا [illegible] من [illegible]

بو کمر [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]

بیاد آن دهان تنگ بلند [illegible] شوکت
ز شهد شیره جانم وجودم با عدم [illegible]

وله

[illegible] دلم از [illegible] آید
[illegible] قطره [illegible] شیر [illegible]

سبزه بهار ز نشاط ظهور بود و سنبله
که تا بهانهٔ غیر حرف الکل سبب کند
دلم چنین که ز پیچ و اصلاش رسیده نشنیدست
وگر نیاید بهوس بسا بهار است که آبین
نمیکند ز بس که دل من قرار است که آمین
که فضل عاشقی عیش بتر از طلب کند

سرور خاطر شوکت بود ز فرقهٔ غم
بآن رسالهٔ خبر ماتمی که عید کند

وله
نصیب ما ز رخ آن شعله بی‌باک میگردد
بکه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

وله
درین میخانه هر دم زینب بیفتد ز شوق تاک
رگ گردون چو نبض بیند جام نگه کم شده پاک
بسا جام از نگاهم ببین چون ز بس بپاک
بدامن رنگ از رخسارهٔ من میشود

ز برق دیده پروانه فرش میشود شمعش
رخ او از نگاه گرم من آتش نفس میگردد
لطیف است عشق خرمن زنده من خسته میگردد
که عیب و بار دل اینجا سبک از فلک میگردد
بود صد جمع شمعی همه ز ... همعنی
سخن از لب کشود من تلم کز بیان پاک میگردد

نگاه گرم صف چون کند شوکت سوی من
کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

وله
بوادی که خیال نگاه او بازد
چو نافه چشم غزالان سیاه انگیزد

وله
که غنچه‌ها ز رخ بلبل حسن ما باشند
از بهار باغ شاخ گل غنچه‌ها باشند
خلق چون نگردد بسر و نازک حیات
همه یکی بهم خود از نازک غنچه‌ها باشند

وله
نظاره تو چنان بهم ورا میگردد
بیا ز من ز نگاه تو باز میگردد
بهار گلو در ابر اشعار دو بیرون بهم
که بر گل که برهم ز بار میگردد
چو ناله بهر یار نالهٔ شب میگردد
که و بکر بهمان ناله ز جگر میگردد
سکر لب ز زعم جسم را جلعه
ز دل بیرون نبا بد چکر دنیا اهل
که خال شب سیاه کسیر عاقبت میگردد

وله
نکار کرد دوست هر دو بیرد و
نکاه طرفی که کرد دوست هو دارا بود
بسا گل شود و صد پاره ابر کشتی
بلبل و گل از شعب منزل

نعت میکنی میکرد و دو از اول و
چو دو اینهمه مبالغه و اکنون از نزار بود
فیض خاکساری عمر من با کشت از خاک بود
زنبک نشسته میسازد و چه از خاک بود

نزارد

ندارد غیر شیرین زان لب تلخ گفتار
بود این کلفت از شکرخند خود قند گلابی بود

ولہ

نیم شوکت گر بیا چاک از اندر روزی
بود مانند گندم نان خشکم از تراب

ولہ

سواد زلف تو در دیده بی‌آب گردید
به رنگ چهره همه وقت در نقاب گردید

زنامه لوحی ما کار ما خلل دارد
از رنگ خوبی دارد و این کار شد نشد

ولہ

نگار دوان تحیت در انتظار باشند
برفتن اینکه او را صدا نمی‌باشند

حصیر ما بجز از بهمن از زمین بجهد
به صحن خانهٔ ما بوریا نمی‌باشد

به یاد روی تو از زبان ناله برست
خط شکسته منت صدا نمی‌باشد

کسی که زنا بهر طاعتی بود بدرخوری
که برابروی و بیت دعا نمی‌باشد

زبسکه پهلوم از ضعف مو میان شد
ز نا کسی که بمن بوریا نمی‌باشد

رسیده است به اوج سر و آواز من
میان جوچ و کلاغم هوا نمی‌باشد

زبس بود و سوز بند سرود آواز
صدا برفتن زنگ عنا نمی‌باشد

ولہ

که میکند بدان انگ موج غم شوکت
بغار و بدهٔ مواز و ما نمی‌باشد

ولہ

نهال از غم خاک سار میرود
بجای سبزه ز خاکم غبار میرود

شهید عشق به میدان ره دیگر دارد
سر شکسته به نیکل از جور دار میرود

بدرنت عشق تو دوش تو بهار دیگر
کل بیابه بر کس سوار میرود

ولہ

شرر ز بیداغ دل بی‌شمع من نور افتد
شرر ز چشم من از نگاه مور افتد

جهان ز نظارهٔ خلدم کند تماشای تو
که گل به چشم من از خار و ... افتد

چو از فتیلهٔ جدا گشت سرم ... شمع
سیاه شود چو گل از چراغ دور افتد

زبس بسوز قیم بعدم کلیم بودیک
ز بوی سلسله از نسیم دور افتد

به زیر بار ... نسیم ... افتد
چو نور شمع ... بلندم ... دور افتد

بلکه بلوکه ز چشم سیاه او شوکت
کسی بسوز من افتد نصد ... افتد

وله

دعا که مباد انجمن کار تو افتد
از نکهت گل بهانهٔ رخسار تو افتد

از بهر تماشای تو هم ساعد خود را
تا شد گل از گوشهٔ دستار تو افتد

از چهرهٔ عاشق بجز آتش غیرت
پروانه کند ناله که کار تو افتد

صد ناله بجوش رشته بود و داغ سوزش
چشمی که بگلزار بدیوار تو افتد

وله

بلبلم با ناله تصویر بهم می‌پیچند
چون خاموشی تو بهم می‌پیچند

طره و زلف تو کجا ملتزم ز ادای
گو و دل چون نسیم و بهم می‌پیچند

بسکه از ناله دیوانه من زنده گرفت
جاده چون حلقهٔ زنجیر بهم می‌پیچند

وله

طرح خانهٔ عاشق بجز از دل بلید
ظلمت دود و شمع ماه و روزن بیند اند

با کیفیت احوال این میخانه بی آرامش
زبان موج می این مجلس خموش بیند اند

بجا مانیم ز نقش‌های فلک کار بی نیاز اند
زبان رشته زناری رگ گردن بیند اند

وله

گر ستانی از سر آن ترک بدخو میبرد
پر برای تیر از مژگان آهو میبرد

پیر برای ... بر گردیده آتش

قاصد نازت بهم مژگان بر ابرو میبرد
نامه چشم سیاه ... تا جفا

دست او چون گل نگار بزم جانا
بیج گر از کشش ز رنگ او ز رو میبرد

چون نگاه عاشقان در دیده ناز بجا
طالع ما رنگ از رخسار بدو میبرد

ساقی امشب بر نگر دل افتاده است
مستانه چین موج از می بیکسو میبرد

بی رخت از حلقهٔ بزم سیه مستان ما
بیخودی هجوم نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت آسان از بزم دل آرام جلوه اش
میبرد زانگونه بیداری که طاقت میبرد

وله

نگاه از دیدن داغ من از تاب میسوزد
دماغ از بوی این نظارها آتش بار میسوزد

بر آرد آتشین عشق از اطراف گرمی آرد
بیح از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد

بود از گرمی افسون نقش پایم چشمی آتش
زند خاری اگر در دامن صحرا میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه از تاثیر آتش در سنگ میسوزد

51

وله

چون غنچه های ناز تو از سینه بشکفد
گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا در تن من از سبب حظ نغمه ام
از استخوان چو قصبه نی بشکفد

[illegible] سبلی چون عکس [illegible]
[illegible] بشکفد

چون موج [illegible] سنبل [illegible] بشکفد
صد دسته [illegible]

شوکت گل خزانی مینای طاقتم
از موج آبگوهر گنجینه بشکفد

وله

نکهت [illegible] جیب [illegible] میدرد
[illegible] میدرد

[illegible] میدرد

بیت

جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه عشق
سرمه جیب سنگ از شوق بیابانها

وله

چون نگاه یار بی پیچ و تاب نیز [illegible] نظر نازنین
چشم گلگلونی [illegible] شعله [illegible]

[illegible] گل چون [illegible] داغ [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت

اشتیاق آشنایان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون هر شکی از خود سنگسارم

وله

داغ چون [illegible] شمع [illegible] دارد
[illegible] دارد

گلستان داغ آرزو [illegible] دارد
گلشن بلبل [illegible] دارد

[illegible] طوطی [illegible] دارد
[illegible]

[illegible] داغ [illegible]
[illegible] بعالم

[illegible] دارد
داغ [illegible] شعله [illegible]

[illegible]

بیت

بچشم آنکه شوکت [illegible] میگردد
[illegible] رشته [illegible] گردد

وله

گل [illegible] غنچه [illegible] میگردد
[illegible] میگردد

[illegible] از نوشتن روشن
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر شوکت دو رنگی از گل رعنا چمن دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

وله

[illegible] دود آه [illegible] دارند
[illegible]

نظاره چمن از ضعف [illegible]
[illegible]

ضعیف بسکه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] از نگاه [illegible] دارند

بغیر یار که گرد و ز گشتن شوکت
که دید برق که او از نگاه میگردد

وله

[illegible] آتش حسن تو [illegible] میگردد
[illegible] میگردد

فروغ نظاره [illegible]
عرق از روی تو [illegible] نظر میگردد

بسکه حال دل [illegible] خنده [illegible]
[illegible]

[illegible] دماغ [illegible] عشق [illegible]
[illegible] تبسم [illegible] میگردد

[illegible]
[illegible] میگردد

کار آسان نبود معنی روشن بستن
نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

وله

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

شمع بی فانوس شوکت میشود داغ آفتاب
حسن او خود را فنا از بی نقابی میکند

وله

سرو را از آه گرم من طراوت کم بود
قمری را از فغانم حلقه ماتم بود
طوق قمری زین گره در طالع است
بسکه ضعف از تن بخت سیاهم جم بود
همچو ابرو قامتم بار افتاده است
بسکه راه از رو پیچ و تاب در نظر درهم
جاده با ما چو زلف خوبان در کاریست
رفعت کاشانه مرد عشق ادر کاریست
خانه را از بلندی کرد ادم بود
ملک بزم در پناه بیکسی شوکت آباد
منت عشرت چرا باید کشیدن تا غم بود

وله

کاکلت چون زاب سوخ بالاتر است
شعله او از بلبل چون بسم بود
حیرتم وا در بیابان او از تشنگی
کرچه بیجا هم حباب چشمه زمزم بود

وله

بیع نغانم ازعم مطلوب میبرد
بلبل از باغ من خوب میبرد
بلکه دارد از بوی ابلهم بوی پیرهن
چشمم بیان بحر یعقوب میبرد
از ضعف بار بست قاصد بمکتوبم
نامم بری بردن مکتوب میبرد
بیش است عقده بار دل این زنجیرم
صبرم بیان بخت ایوب میبرد
مرغ که آب و دانه او از توکل است
شوکت بیان سالک مجذوب میبرد

وله

بچشم آهوان از بزم عالم اسیر دارد
کرده کان نور وی بر زلف زنجیر دارد
نزار و بیمار یان تا دو تیلی غم تنها
چو شرر از شعله او از قانونی بره دارد
غبار استخوانش شاخ بیم از جای برخیزد
هوای خاک او در ملک خاطر دیده دارد
بجو ولی ز دو عالم تا کی عنوان فغفوری
کرده بزم شاه جمی خاک از آن زر در سرد دارد
لبند یک جلوه دیر و کعبه را بایضرت
نگاه دیده از احوال یکدگر قیس دوره
زعفو و فکر حسن نمی نیش شود بیدار
که باشند چاه بوسف خیز و فتنه
زمین داغ دیگر شوکت بروی داغ میبوید
بریک لاله چشم اتما شاکی بیدار دارد

وله

کاکلت بر کسی از درود باد بری خود
بسی بوا رنگ از بزرگ بو دو پیشکی

نرگان که

بزم ما چو رخسار لاله رنگ [illegible] داریم
که ما زعفران [illegible] از زردی [illegible] چند

[illegible] طفلان [illegible]
بسته آورده ام و [illegible] صحبه [illegible] چند

ای که [illegible] قفس دل [illegible]
بسته آورده ام [illegible] مغز [illegible]

[illegible]
سر بیدرد اگر خواهی سخن ای [illegible] کن نشو کرد
که هر حرف بگوشش گر شنیدم از خموش چند

وله
[illegible]
که [illegible]

[illegible]

وله
[illegible] گل [illegible]
گل و دستار [illegible]

وله
مرا رنگینی گوشه‌اش نشو کرد
فنای پای استغنا نگردد

وله
دیر [illegible] شیخ [illegible]
شیخ [illegible]

[illegible] بلند [illegible]
باید صد [illegible]

وله
[illegible]

[illegible]

وله
باز خال خط [illegible]
[illegible]

دارم [illegible]
[illegible]

داغم از خال [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] میخواهد

وله
صبرم ز خشکی شد از این بحر لا نشو کرد
آب از چشمه ایوب دلم میخواهد

وله
بسکه از ناوک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

53

عید آمد که بپای تو کند ارزانی جان
دل ببوسیدن عشاق تو با تو بیج بود

بسکه از وصل ایشان اینده ام نومیدانم
امدن ما کف افسوس بود

که بهجر آمده ره از رخ حبیب بود
هر دو تا رسیده بکوی تو ز عشاق تو جا

از کف رفتن عشاق ...
با ز شوکت من و دشتبکه ز و جنت انجا
جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

وله

ز پشت بسوزد
از تندی چو تب دل ... بسوزد
از سینه خود دو خانه ... بسوزد

اماده نار جحیم از بسکه حصیرم
از شعله آواز نی خود بیش بسوزد

وله

بسم جمی بساغر آمدن باشد
خرامن ناز ... آمدن باشد

بساغر باده میخانه در پای کل دارم
که بیک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

زینک تغافلهای معشوق جحر دارم
بیکی رفتن او زبک دیگر آمدن باشد

قاصد ابی نامه آورد آن
فاخته ... کبوتر آمدن باشد

که چون زیکسر بجا ابر ... ندارم
زبس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلش
بی دل رفتیم از خویش دلبر آمد باشد

وله

از تخم بیرون می خورد
کی دیده ام کسی ... بتخم خورد

بیمار عشق اب چو ... زنخدان آید

وله

ازین بهار سینه چو ... آید
جو ... سیلی ... بلبلش
به و ... میخانه ... آید

نمیباشد ... نظر ... آید
بجز ... ناظر ... آید

امید وصل ... آید
بجز نامه ... آید

وله

... سوی ... آید
وقت ... کعبه ... آید

بسکه طبع من ... آید
میشود ... آمد ... برم

وله

انکه ... آید
... آید

وله

بچه سیر و چمن باغ من از غم بزند
صورت خرمی از دیده به ما غم بزند

[illegible] بس سر حید
مستوان از نفس پای جهان [illegible] بزند

بسکه از سو قطره از [illegible] بس
[illegible] و رنگ افتاده است

بانوام [illegible] از غم بزند
موج می [illegible] و چشم [illegible]

[illegible] گران [illegible]
[illegible] از خواب [illegible]

وله

حباب و مردان [illegible] گونه از خواب [illegible]
چو بیداری [illegible] روز

[illegible] نقش [illegible] از دیدن [illegible]
بود وصده فال [illegible] احوال [illegible]

که بسکر [illegible] کند
[illegible] کام [illegible]

وله

چشم مست [illegible] چون بدل [illegible]
[illegible] گل یاد ام

[illegible] ببینم
[illegible] دل از باغ

بتو چون از روی [illegible]
چیده آید [illegible] و دشنام کند

بسکه [illegible] سر زلف [illegible] نوشتها
بسکه بسوی تو که پیغام کنند

هوش [illegible] اگر خرقه [illegible]
کاین [illegible] و روش [illegible] بام کنند

[illegible] از حال [illegible]
[illegible] افسوس

بسکه [illegible] دام کنند
چشم [illegible] زور و دو دام [illegible]

رمز [illegible] شوکت

خورده ام بازی شوخی که بصیدم
مردم چشم بر او اگره دام کنند

[illegible] می آید

وله

بیاد [illegible] روی [illegible] می آید
[illegible] چشم [illegible] می آید

زنان [illegible] از [illegible] عالم
[illegible] ام [illegible] می آید

[illegible] چشم [illegible] می آید
[illegible] اند

[illegible] بیاد [illegible] اند
[illegible] شکوه [illegible] می آید

زرد [illegible] از افلاک [illegible]
[illegible] از [illegible]

بود و قطرت بلند [illegible] اقبول [illegible]
[illegible] بالا [illegible] می آید

[illegible] شعر دارد
کمال [illegible] لطف [illegible] می آید

[illegible] آغوش [illegible] می آید
[illegible] بر [illegible] خلوت [illegible]

[illegible] مشتاق [illegible]
[illegible] از [illegible]

زرفتارش [illegible] ام
[illegible] صبا [illegible] می آید

[illegible] از [illegible]
[illegible] زهر [illegible]

سحرگه [illegible] زشوق [illegible]
[illegible] می آید

[illegible] عالم [illegible]
صدای [illegible] دار [illegible]

[illegible] از صبا [illegible] می آید
[illegible] ام [illegible] می آید

[illegible] دل تا [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

بسا عمر [illegible] سر [illegible]
[illegible] ام [illegible]

زبانم

زبانم بسکه رنگ انجا داد از حرف میریزد
حدیث بلبلانم از قلم گلبوی می‌آید

بیت
بره دیدنت کوی یار شوکت خورد سالها را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید

بیت
بالا بالا میکشد این بدمست مرا از شیشه تنک بود
تیغ او از جوش پر مردم نگاه [illegible]

انفعالم در انسان از [illegible] بلبل بود
نیل رو بر عنبر موج [illegible] ام

رشته زبانت بسکه گرد دل بدار [illegible] سوزان
منبر من بسکه [illegible] طفلان [illegible]

روزی جو دیو [illegible] ورزاد [illegible] بود
اسیاب [illegible] گلکون [illegible]

دل [illegible] شوخی [illegible] بود
ساعد [illegible] غزالان [illegible]

بیت
از جنون ما نشد آوازه شوکت بلند
زه میان ناله و زنجیر صدا و سنگ بود

وله
کلفت بخیال زجیب زنده دواند
[illegible] بیکار [illegible] زنند

سوی [illegible] عیب [illegible] که اینجا کل [illegible] دواند
از خط شعاعی [illegible] زمین [illegible] دواند

خندان بودم [illegible] آلوده میبا
[illegible] دواند

وله
چون [illegible] بوتمنا [illegible] خورد
از خجل [illegible] از عمر [illegible] خورد

[illegible] امواج میزند
[illegible] کل [illegible] خورد

[illegible] کند

وله
[illegible] جای [illegible] کند
غالب [illegible] شوق [illegible] کند

[illegible] ز [illegible] و در باجو [illegible] ز هوا [illegible]
[illegible] شد [illegible]

بیت
هر که شوکت [illegible] از خود در زمین [illegible] کلشن [illegible]
بهلو از بالیدن کل چون هوا خالی کند

وله
[illegible] بود [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] بود [illegible]
[illegible]

[illegible] لعل [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] بود [illegible]
[illegible] بهار [illegible]

[illegible] صبح [illegible] بود
[illegible]

کمان ز بس بود چو ابروی خمیاره نگاه
دامان ز بس که گشت پیش نظر پید

شوکت از انقطاع نفس گشت روزنشین
همواره خون کس ز جهان نداده ام گوارا

وله

چون وزید نسیم و از بهار گل دمید
نسیم گل و ... از بر پا بالین

دو بیت وار ... که تیغ ... رس داد
نامه و رفتار از چون گلی ... افتاده است

شیشه ... بس ... ایستاد
سر ... و ... نگینی ... ...

چهره ام ... گر چون دل ... موج ... زد
وا دیده ام ... چند ... به ...

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ناز او
چشمم و چندانکه میباید تغافل کرد او

وله

صبح چمن با ... لاله ... زنش دمید
خنده لب ساقی ... ز عنچه ... دمید

دل ... گل ... از خنده اش ... لب ... دمید
ز نشئه ... شکفت ... لب ... دمید

چمن ... صراحی دمید
قامت تا ... بعود ... دمید

وانت چمن ... حفظ صاحب ... دمید
لاله ... گل ... زنگ ... دمید

و ... نظر ... چمن ... زنگ ... دمید
... لب ... کون ... دمید

جانب شوکت گذار گر دگلاب باغ
سوسن شنبز تا ز تا گلو نشین دهد

وله

... جنس ... نمی آید
... نمی آید

گر ... بنظاره چمن
... نمی آید

بیا ... ز ... ...
... نمی آید

... ...
... نمی آید

... ...
... نمی آید

... ...
... نمی آید

... ... نظر دارم
... ز جهان ... نمی آید

... ...
... نمی آید

... ...
... نمی آید

نخاک سرمه شوکت گلشنم کرده سر برون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

تمام

وله

غنچه هم بال از نسیم چنان از ضعف جا دارد
که از رنگینی بی‌رنگی امید آواز پا دارد

بود طوفان نشو هم جاده صد کاروان دارد
در این صحرا که منزل [illegible] اعتبار دارد

چنان چون نسیم سعادت [illegible] از نال جا دارد
که شمع خود [illegible] بدل [illegible]

که نبود و نبود وارد [illegible] و صفا دارد
ز رنگ چون نخ بیدار [illegible] سودا دارد

چنان ما ماده [illegible] افلاطون چشم [illegible]
که از موج لطافت خانه زین [illegible] افکنده ادارم

بود از موج [illegible] رنگ صفا دارد
که در [illegible] نادانی

بود موج [illegible] که [illegible] رو و [illegible] دارد
مرا از [illegible]

[illegible] آورده ام در دامان مطلب از نسیم
کف افسوس صبح [illegible] روی دل ازین

نخوه [illegible] دو شی با تو [illegible] دارد
ز گردانیدن رو دوانه [illegible] اسباب دارد

چه حاجی ز [illegible] آلوده [illegible] عشرت
که از [illegible] گاهی [illegible] دندان [illegible]

ز آب و خاک یکرنگی بود [illegible] بنای حج
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

وله

[illegible] صبا [illegible] از [illegible] زنجیر
چو [illegible] صاف [illegible] زنجیر

[illegible] آن [illegible] نسیم
[illegible]

[illegible] زنجیر
چون [illegible] از [illegible] زنجیر

[illegible] بهار [illegible] بود [illegible]
[illegible] از [illegible] زنجیر

[illegible] مشق [illegible]
[illegible] کسار از [illegible] چنان

[illegible] جلوه می‌زند
[illegible] از [illegible]

[illegible] زیر [illegible]
زر [illegible] شوکت [illegible] ابرو [illegible] شد

خوشا حال کسی که [illegible] اهل [illegible]
[illegible] علط

وله

[illegible] از روی [illegible] علط
عرق [illegible] در [illegible]

[illegible] علط
[illegible] افتد [illegible]

[illegible] علط
[illegible]

سمندر در اینجا طرح بکند در کسر لعل نبیش
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

زبان شعله چون [illegible] از آنجا خبر خیزیم
شتاب و بدل اوی نبود دارد [illegible] غلطد

که محو بوج [illegible] کامش ابروی بکند سکر غلطد
[illegible] گاوش خبر د

غبار از جا بیال [illegible] نقش رنگ در [illegible]
بجای از بسکه [illegible] چون شیشه بر جبین

دلم سوی مبارش زفرط [illegible] دار سر غلطد
ره کوه [illegible] و بارب [illegible] از کوبش

نگاه گرم آلود است [illegible] نکان بسر
بجای قطره های [illegible] بر میکرده

هوای جا نه من از تعلق [illegible] واوردر
بود تصویر [illegible] جا الکرد

بهر گلشن که مبتسم طلسم رنگ و بو شوکت
بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

داغ از لاله با عمر صبا میکند
بفراز ضرع خنجر زهوا میکند

گرد و را از من از طعنه مردم افزون
زخم من از تیغ [illegible] و هوا میکند

دل من ناطبع سرگرده و [illegible]
وای آن دل که [illegible] رضا

[illegible] میکند و سنبل
بر آن خبر خنجر از [illegible] صدا

محض حرف [illegible] زخیر سیاه
چون لب شکوه سخن [illegible] اسیر د

[illegible] نیست ره آوازه [illegible]

نقد شوکت بزمینی که چراغ افروزد
اسمان روغنش از مغز هما میکرد

[illegible] از خمش عمر [illegible]
بشنود آوازه ما از [illegible]

[illegible] بلند

ذوق [illegible] ور دنیا و انشمر [illegible]
شعله عرفانیم [illegible] بکنداد دم بلند

زان تماشا که [illegible] بلند
بشنود از دور [illegible] بلند

از سر و دنبای دون [illegible] عالم بلند
گشت چون از [illegible] جهان سوی

هست [illegible] طرف ابروی [illegible]
بشنود از بر طرف ابروی جانان

[illegible] بود بال و دیر [illegible] بلند
یا کدام [illegible] زنیست [illegible] بلند

بشنود [illegible] صبح [illegible] بعد [illegible]
[illegible] و رنگ دیگر [illegible] بلند

چون بکل [illegible] زمین تا بلند
[illegible] بود دارد [illegible] بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

برگ یاد

وله
یاد ایامی که بر جا ز مژگان شوخ اشکش و دیده بود
از نگاه تیز اتش مغز
برق سودا بون زند در لو ابر بود
بحر طوف از او انکه بحر جو من دیده بود
بحر طوف از ... انفس حصیر
کی بود امروز پهلوی الفت بود
بیکاری جامهٔ عریانیم با جبیره بود

وله
دل داغ از خط لب چندان نمود دارد
بنگ ... دو جهان سود دو جهان منزل دارد
فنی و چمن شوخ و نبات سبز دارد
ابر آمال تو دارد
دل ببلبستهٔ نظر بزبنده‌ام
بهر غم ... سود دارد
همچون صف مژگان ... دارد
تا آن زیره چندی از نو ... دارد

بیت
یکسند نگه دیده بینایی شوکت
گر دیگر ره سرو خرامان تو دارد

وله
چو در خاطرم یار آن گل آید
دل ... آشفته چون سنبل آید

اگر عکس سرو نیست در آینه آید
ز آینه با حسن تو کی گل بر آید
فغان ز مسکنم دور بیگه روان او
کند بلبل افغان چو ... گل بر آید
ز گلشن دلو افتاده با بلبل بد
... ز دیده تماشا ...

وله
مطرب از سبز و غم فند صحبت تو بگو
... چو از گرد او دفتر ... بیرون
... دل کامل غزل
ستد ز خبر ... بگذشت از جاده صدق بیرون
... نصیحت بیرون

بیت
همه شوکت قطع این وادی بحال دل کنند
سر بجیب اندیشه از خاک نجف بیرون کنند

وله
از گل ... من بلبل ... چون می آید
نظر ... چون می اید

نقوش ان ... نقطه ره ... بیاید
صورت از خانه نقاش ... بیرون آید

بیت
از سواد رقم شایستهٔ معنی شوکت
همچو لیلی ز سیه خانه برون می آید

وله
دل بکلمه ... دندان گرد
آه ... سر
غنچه ... جمع ... شد
شور آفاق ... بود
تا ... بگذرد
از ... سنبل ... نبرد

وله
... نعله ... نبرد
کریبان ... از ... نبرد
یاقوت ... از لعل ...

چون روی تو بی نقاب گردد
جسم گل آفتاب گردد

سینه از کینه تهی باید و [illegible]
[illegible] خاطرت [illegible] میباید

[illegible] از [illegible] تهی میباید
خالی از هیچ شو و گرد [illegible] بنشین

وانه [illegible] میباید
ما به عصمت [illegible] تهی میباشند

وله

نسیم آه بیرون گشته [illegible]
زحشمت ضعف [illegible] نکهت [illegible]
[illegible] مبادا [illegible] سطر [illegible]
نسازد [illegible] شعله [illegible]
غزال ضعف [illegible] نسیم [illegible]
نزاکت از گل روی [illegible] بهار [illegible]

ای خوش آن [illegible] بیش بیماند
رو به [illegible] بشکند

سفال [illegible] بنیان
[illegible] بشکند

یار باده [illegible]
دهان [illegible] بر زمین [illegible]

وله

[illegible] راه [illegible] میماند
خار [illegible] کدورت [illegible] میکرد

جهان [illegible] میکرد
گرفته راه حقیقت [illegible]

زبان او [illegible] میماند
دهان [illegible] یاقوت [illegible] میماند

وله

ریحان [illegible] گردد
کسی [illegible] نزارد

سواد سایه گل [illegible]
در این گلشن که برق [illegible] الم [illegible]

[illegible] تشنه [illegible] میشد
[illegible] من [illegible]

دهان [illegible]
چون [illegible] باشد [illegible]

[illegible] بنشین [illegible] دیگر
قدم [illegible] سطر [illegible]

[illegible] سالک [illegible]
[illegible] وحدت [illegible]

لوح [illegible]
نسیم [illegible]

وله

شذاز

شد از جوش بهار ضعف تو سعی را اعتصام
برند بها ز نکهتم از نسیم پیرهن باید

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی
خم قامت حلقه گردد در انوار نازکی

بود همچو شعله آوازه از روغن
چراغ نطق را جا کی که دندان زدن

زبان آتش چو دارت کرد در وی پیکر آرامش
که موی سرمه را خاکستر و بوامن باشد

ز خاک آتشت خشم تو ز فحش شوخی
رم آهو سپند آتش تغافل باشد

چراغ مردم صاحب هنر مردان بمیرد
شه جوش آن تار شعله شمع کوشش

مسافر نسیم بوی لطف نیز بحیتها
که گرد برمه میل سرمه را خاک خشن باشد

57

حرف الذال

شهد لبش که هست ز جان نیز لذیذ
شکر مگو که نیست شکر آنقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لبت یار کرده‌ام
شد بسکه هست از بادام نظر لذیذ

چشم ترم [illegible] جامم
ما بارها ز بسکه خوردیم خون جگر

می خورده‌ایم [illegible] لذیذ
مستی کند بکلک [illegible] شود [illegible] لذیذ

تا می خورد [illegible] من
بعد از فنا بکام [illegible]

باشد بیاد لعل [illegible]
شوکت محیط تشنه لبی را منم صدف

شود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

حرف [illegible]

صبح [illegible] لطعم [illegible] از راه دور
می برد [illegible] از راه دور

در بیابانی [illegible] بانگ [illegible] من
آتش [illegible] چشم [illegible] از راه دور

[illegible] از راه
[illegible] از راه

[illegible] از راه
بلبلان [illegible] از اشتیاق

بی بصیرت کی کند شوکت سرور
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

و له

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صفا [illegible]
[illegible] شوکت

ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم
ز تار زلف یار جاده خواهد شد معطرتر

و له

[illegible] گاهم
[illegible] سیاهم

[illegible]
[illegible] گاهم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جلد

58

حیا بعاشق از فیض نگاه گرم خود داغ
بشمع از پا فتد در وی که میبیند نگاه

خبر از یوسف می آید ای یعقوب صبر ار کن
که بوی پیرهن بهر تو می آید از آن گرد راه

وله

کی ز نسیم نفس من از آن زلف پریشان
مست جو بلبل ز گل ابر لاله ها

چو آتش دیده شد امشب ز من جرات شد
بسکه از برق جنون گرم دامن بسته بار

از شرار آه که می آید از نکهت سوز دامن
آن لب خندان ناوک و زلفش پیچ پیچ

بسکه از یک شکوه از بزم گل عنبر باز
و امشب غم بزم آزام

وله

لعل لب خنده سخن میشود او
نگاه او ز لب کرانه میشود او

علاج عمر مکافات نیست ظالم را
که بسنگ شیشه شکستن شیشه میشود او

وله ایضاً

لب هوس ولب هوس باده بوسی بود
لب نظاره خط بنفشه بوسی بود

ملک که با من تنها نیست فتنه اینجا
که هست چشم تو از لاله سیاه پوش

نگاه اندر سخن طفل و بال بوس
ندا و از دماغ عبیر از عالم

شب که زلف سیه مست بارش از بوی
ز بیم عبار وابروی ز بوی سخن

زبان غنچه تصویر سخن چون گل بود
زلف ز نسیم بتاراج سخن بوی بود

گر همه مست نصیحت آلوده ساقی جاده گل
زند زباده بدیع مستی بود

دهان ز تنگ ز مسواک تخته بند شکست
نه رفتن شیخ ببازار میفروش امروز

وله

تا یکی چون صورت در بیکسی آئینه زار
یار با تند از نور و گرد آن بوی ز ندار

میکند نور گل گل شکفته و باغم گریبان
جاده ها راه از آئینه گل افشانم

وله ایضاً

دو واسپر نامه در جهان بخش
فتادم همه را جمع رنگ اعتبار

ز ظلم هوس آرائش آسوده گشته ظالم
کنند ز حلقه زم سنگ کند و خرد بی

چشم مست نیکی و چشم از آن ریش
که دیده موا سست خط میکشش

مست نازی که چشم از آن اسیر او واد
که بزم دیده مهتاب مهتاب او بود

فرد المسلمین

من ز آتش نگاه آتش بسی
هر کجا نشسته ز دلم گرمی

بهر خورشید سقف طارم گردون ازو دارد بها
شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش

بر دماغ ... از دل کوه بر جگرش
گشته چون قطره ز آب چکیدنش

یا و نظاره عاشق ز دل ... گر نه ابریست
گو بیکبار حیا چشم ز لعل لب سرزنیش

غنچه لاله که گم کرد ز لعل لب خویش
چون غنچه ... سو حجاب نگینش

داغ بی‌درد که ... است و داغ
غنچه لاله ... طور است

بسکه شوکت با همه شب چشم ترا دید بخواب
سر برآورد ز تیر نگهت بالینش

ایضاً
... یکدفعه دارد ... گوش
ز نو ... علم که گاه ... دارد ... گوش
ایمن ... سامعه ... ز ... بلبل ... ...
ز نیع ... جیبات این ... بی بوی وفاداری
... ز همین ... از دو ... ...

خنجر ... و ... دگر ... ... از بر ... دیگر
... سخن ... ز بر ... و علف دارد ... ...
چون ... ... ز گریه ... ... دارد
ای که ... ... نگاه ... ... دارد
گشته ... ...

غافلست آن قطره از زر فرد دل تا شد گهر
گرچه سوفار نگه تا ره هدف دارد نفس

ایضاً
... ... ز گلشن ... ... بستنش
سر گل ... ... ز گلشن ... ساغر ... چشم
... ... عاشقان ... و
... ... ز دست

ایضاً
نسیم و ... ز بسکه ... ز کاکل
میکند ... میکند ... جانان ... ...

ایضاً
بدست حیرت دیدار جانان از خطر شد گشت
بکف آیینه ز ... ... ز دور خود را
... ... مشکین

ایضاً
... ... شوخی ...
... ... جلوه ... ...
... ...

ای گل ... ... ز بر ... ... گل ... ...
سخن ... ... ز ... ... بر ... و ... ...
هم ... لطف و عتاب ... ...
خود و ... ... موج ... ...
نگاه ... و ... ...
گه ... ...
... ... گل ... ...
بود ... ... موج صبا ...

ایضاً
گشتی ... ...
... ... موج ... ...
افتاده ... ...
جای ... ...
... مصحف ... ...
بیگانه ... ...

بیرون

بیرون [illegible] کلکم [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible]

سنگ [illegible] جا به خارا نشست
چون نگین [illegible] نقش [illegible]

عینک ز دیده دور چو شد دیده بصیرتست
شوکت دوئی ز مردم بینا جدا مباش

وله

مصرع [illegible]
سایه [illegible] جهان [illegible]

کس [illegible] احوال جهان [illegible]
[illegible] دیده [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] شده [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] لعل [illegible]

چون [illegible] انقطاع [illegible]
[illegible]

لیلی از حسن [illegible]
عشق [illegible]

[illegible]
[illegible] ناز [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سنبل [illegible]

[illegible]
[illegible] سنبل [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت دل [illegible] خود را
بشد از دیده چون جدا خوابیده [illegible]

وله

[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بساط کوی جانان [illegible]
که از دلها [illegible]

زبان بیرون زند خود را ز تنگنای دل غنچه
بود چون نکهت پیدا ز عقده از رگ ریشش

شوکت

صف حشر است یک سطر از کتاب بی‌همتیش
بیاض صبح محشر صفحه‌ای باشد ز دیوانش

وله

می راند به ره بیرم مرا از کال رهن بی‌خویش
چون غنچه زینت بود ز زلف تو داغم
روشن شود دلی که ز نسیم غنچه بی‌خویش
که رو غنچه به گشتم ز تنگ نسیمش
شوکت بود ار سلسله موج نگاهت
چون سرمه به چشم تو رساند به نگاهش

وله

سبزه بهار نگاه است ز لب سبزه‌اش
سیه چشم غزالست سایه نگهش
سواد چشم غزالت خیال
نگار سینه من گرم جلوه دست و رخش
که دود آتش رنگ خیال سینه روشن

خیال زلف تو چون بکند ز رقیب و تاب
چو نافه نکهت مشکین آید از دل پرپیچش
ز باغ میرسد آن طفل نسیم چو می‌آید
صدای خنده گل از سبزه نگهش
ناله آورد از تار ز کس آید
ز زمین از غبار جلوه بکسش
گشته به ره زانکه می‌آید
چو نو بهار بهشت از سایه نگهش
نسیم به زینت جنت

شوکت

مبین به چشم حقارت به مستی شوکت
که هست سطر اگر موج سطر نامه گناهش

وله

چو خنده داغ و دل ز ابرو
که خون جگر بود ز رنگ خیال است ابرو و لب
که زنده تر ز آتش زانکه فنا
ندانم از که دارد دست ز آتش دلم
که کاکل موج آتش و بند است

دلم از سیاه زلف جهان ثمین صبا برخیزد
که خط سبزه نوشت و تو ز آتش
شود و گر صاحب معنی بسته در دل
که باشد شعله دل و ز آتش شده در
تغافلم میکند ز آن چو نشسته
خیال غنچه می‌آید

شوکت

چو دامان میفشند دل ز گل دست شوکت از خیرت
نمی‌آید برون چون شعله تصویر انگشتش

وله

لب لیکن بود دارد نکهت نسیم کاکل
به زلف نازک بر خاک
که رنگ بر زبان ز رنگ
سر زلف بر نکهت
که نکهت گل جنت نسیم
نکهت آن جو که جون ز نکهت
که ای تو بود سود

محلسد

محالست این که مانی صورت ابروی تو بندد
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش

جهان دلدار دارد مست جنبش زلف نورانی
که شد فهمان بجیلانی که بیند ابروی ترش

وله

نشد ما را کند قطع دو کیسی عنبرینش
چو آره بست دو سر هم بر بدر او برش

نکرد دوا سر بخون از غم سود و اکم
سیه بهار چون زلفش بباید پیش

بعید او دم عالم چه کار مجنون را
سواد چشم دلیلی بود زلف عنبرینش

میان چشم چهار نه بر مژه بسته ناله
که خط هان بود سر کوشه جنبش

رخ ارغوانی شفق که چو لاله الوان است
بجان یار بجانب خون او چو زنبرینش

چنان بیان تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعبیر تشکیش

وله

ای اهل جز سکه بدارند عمر بستر خویش
خسته بینید که بدارند بر در بستر خویش

رقم نکته اش بستد از قلم منبر برد
که زبان نغمه صبح سخنم مسطر خویش

تا بیاید نغمه خنده صور بدنیا خود
بسته ام خامه از صور زمره سر اوش

بسکه از ضعف بسیار چون بچشم
کرده ام از هوس قفس الدر وهمش

سند رس سوخته کان اطلس دیبا بود
از شب شنبه کاکل سر خویش

همچو پروانه فیل بخیال النهار کارش
او دماغ که بود زبان خطم ز چشم خوش
میکند از شمع و زبان لعل خطم خویش

آمده زنار بلبل نو ابرهان بزیت
که ببارید فهمان بستم بستر خویش

عجیبت تا بود از ره فلک یر ونا و
که مکرر سنبلی در نظر اختر خویش

حسن ساخته مشاطه نخواید شوکت
روی نجم که بود خال من اعنبر خوش

وله

لب لعل تو نمکین بدارد نمکی شکر زبیش
شکر از بوسه دارد زیر خندان بسته

زنیر بیمی ابرو جلوه اسم یار از چمن ابرویش
نفس آید بجانب بستره بر در اول لفانه

زلفش منور نشانم سبزه بر دو شهر اسبابه
نکو دل قمر بیان اطفه ازد ساده او خویش

تا شبانی از باغ نصیحت چنگی کرده دم بلیغ
که شد بود دما غم بنیه کبیر نهان شوخ بینی

وله

نباشدم کم نگاهی بهای گناه چشم سهل نیست
بکهربا بار دارد و ز اعدل نگاه کان بر اعضا نیست

نباشد هم بهار جلوه بکهو ز شوخ باید نیست
هوس چشم خود ازان کس که از نی بیرون آید

زبان غنچگی دوران کی از برون برون آید
که چون رنگ حیا بیرون بسکه آید

بدام منتظر نشسته ام کر آید این بسکه آید
که زنگی بر وارثت از برون مینا

خیال بلند بردم پای کوش من حاصل از برای او
که چون آید بخاطر بشنوم آوازه پایش

وله

نبسته نازکند بر سر بلا هوس نیست
بمیرد بر بنام و بیمه ابرو نیست

بسکه در بند قبله عنبر بوی نیست
شود و قبله عنبر

کلاه شیخ فند سیاه دار خرقه او
بجای سبحه بکف او دارد او

بسی که نقش میان تو میکند کردد
زبا بغره لو خامه موی

سبو شیخ صهبا مر و دیگ چون
بیاد خانه لیلی لب چشم ابو

وله

غزال مشکلات از چشم لیلی عجب
زسنگ سرمه باشد ازین

بجای لفظ رنگین از قلم رنگ بر آید
زبس مضمون نشد سعی بیاد

شوق گو بیکس نشد بسکه نشد
تا بند شعله چو الف

بوصل گل کان داغ لب
بود ز عوض این گلگون

زمین بوسه بهار و غنچه گل میکشیم تنگ کیست
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگون کیست

وله

سخن از نرمی دما عیب نیست
بلند در نکو نشیم ز او

شعله آواز میخ نشد نگاه
مطلع از زبان عاشق

خوبی اصلی ز بر عاشق
دست او چون گل

بسکه طفلان را بجو همه
سوی گلشن و شرح

در بسکه خون با شد
نا کردم گرچه با اب

انفعال لعل بنا کرد
کنده میکرد و عقیقیم

خم

خالی از نور محبت نیست سر کوه دلش
شعله جواله دارد آسیا از خیال خویش

نیستم خود بین که بهر خود درختی زنم
آینه بینی چو کی مشکنم از جمال خویش

شوکت اقبال جهانی از طمع نگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

وله

سر بکف هر جوی گاه باغ عالم از خیال خویش
بر تن آتش بستم آتش از خیال خویش

مبلغی از مرهم خاک آخر بر آیم
از عدم آورده ام از خیال خویش

چو بهین تیغ زبان ابرا از عدم
این بیشه بار دوستان از ناله خویش

سست و افغان من از بس که بیم آید
از رگ ابر بهار مینالم از خیال خویش

بسکه طفلانه از آمیختم بیم کاین
سوی سنگ ازو دست می آرم برد من

وله

همچو ریزد نکته نیست کز دو لبش
بها ز اینست از کلک زبان نیش

خط بکشن از دل من سرگرم کرده انگیخته
که بهیچ غنچه لاله ست داغ بیکسی

زر دست چشم کبود و سست صد رنگ می
از خاک سر بسیر تو بسر دست کاش

سر سیخ فال از موقع زند بنام
بود و بهر طبع بیجا عود و فغان

از بستان او همی روی کاه فغان
چو نیاورد کبیت که از اینسته بیکاش

وله

آینه خاطر از نظر پاک باید
آتش ایست شعله و راکو چون زبان

از کجا ستی خود و زا و فرو زبان
یعنی که منت آب و کف نظار خویش

من مینهم جواب وان سر بپای تاک
زاهد برو بکشایی مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری نشوی صید هیچ کس
مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

وله

فکنده بسکه چو شوم ز نقش تنگی رسیده زخویش
لوح سنگ نشنم ز نقش ابلقی به خویش

محیط شعله جهان از دمن زبانه
زنگی موم ز انبده ام ز شعبه خویش

چون انبر و مانکه ز هو ز اعلا و وجود
گشتی بسوی چو دوش و دم بنده خویش

وله

هوش کهیم عمر کم بر دو از جا خویش
با بردن نگذارد و بندی دوله از صحرای

سالک از سر آتش کی با شد و لیلی از خویش
شعله جواله با ستمع شمع بیشتر تا خویش

بهجر نقش بار ایست دو دستم ابریشم بر آمده بود
سر و بید ارم ز فرش از صدا ابای خویش

وله

از خوشی تا شنیدم نام خود از زبان او ز خویش
بسکه از خود دور گشتم می‌شنوم او ز خویش

بسکه از خود دور گشتم از زبان او ز خویش
تا بکام دل رسیدم از لب او از لعلش

نان خود و سطر لب رو از خویش
او کمال یابند از طبع بلند رو از خویش

است از لعلش او ز خویش
چینی با کینه ... بنیش

وله

بده ز آن که بسیم جمال کی او بین
نام یار کنیم چشم نیم منشی کاو بین

ز ابروی از ... بر کن یار
زلف و دل چو ضمیمه‌ها بینید از چشم

اگر تو با ... بنیش
دلم ... او را گل کاه چون

واده هم ... باغ از لاله جا از کل ار چون
بسته ام ... ازه او را از لعل اره چون

سر زنان ... بیسو آن کرد دل بنده سیم و
نیم ... با لعلشه هم اره او بین

وله

فایمین از نالهٔ هم کسان مسیح کیش
جاه از ... بیابیم و ... مسیح کیش

عافیت از بانگه و ... ... مسیح کیش
مو کرد و دل او ... او ز خویش

وله

هر ز آن ... ... بکلک اخشن او ز خویش
نجات ... ... کرد ... کل بیش

زبسکه ... نا مام ... کرد ... کل
جبار ... کرد ... او ... از خویش

وله

ناز با ... اگر ... مش
عمر عالم ... مش

کو چه با عیسی ... بی ممد
دیده با دل ... ناسا ... ح

دیده ... کند
می ... بپای ... ابر

مهیکند قطره ... ... او

سر شود که بود افسر شاهی و داغش
هست چون رشته گوهر گذر دو صد

وله

کسی ... ... از زبان او در قیس
لو حصین ... بنجانه ... ... فلکش

او ... دل ... ار اش ... دارد
ضعف ... ... بیم ... گوید

لو ... بدان ... ... غم
کی ... صاحب ... ... فلکش

بست ... ... ز ... ... انید
کیستی ... ... از ... ... نیست

وله

بیا بملک قناعت نظاره کن بنگر
که نقش دیدهٔ حورست سکه در مشت

وله

خاموش ... ... نگاه او غم ... ...
... ... و ... از لطاف ابرو ... ...

گردیده ام

گردیده‌ام بجانب تو دو مهر جوش
فانی چو گشتم به بر او گشت نازنوش

حرف الصاد

بازو ز دو امشبم مه موی چون برو اند رقص
میکند از شوق قاصم صد اشتها ره رقص

هم آوازی نوا ز بهار آمد و دو ز نیست
میکند بلبل [illegible] و ابرو ارد رقص

راغ ما در بیضه چون حلقه [illegible] درون
[illegible] درست بدون جانه

گر دم گردیده چون حلقه [illegible]
میکند بروانه ام تنس بدون جانه میکند

عشق در هر جا که باشد کار خود در
هر دو بجو [illegible] بجانه

حرف الضاد

مه [illegible] ام نغمه بسنبل عرض
لند ز خلقم نغمه تا به بلبل عرض

زبس بصحبت و غنچه گرفتارم
بیح بدن بلبلم از [illegible] گل عرض

زحمی گشته خود آمده طلم بمن
که آن شکم از لعل لعل و لدل غرض

67

فغان ز نرگس تو کینه‌تاش شوکت
که میدهند نگاهی بصید تغافل فرض

ولہ

وجهی نکرد ما را از اوج تعلق فیض
ز دست طوق جهش نیست پا بلند طپیدن

حرف الطاء ولہ

بنای حسن تو ویران نشد از آسیب خط
ز رنگ رخ تو شکست ز آسیب خط

بود به پیرهن از عطر خس
بود ز کام منتظم بهار از سبزه خط

بمشک لبسته رواند شب از سبزه خط
زمانه بیاری دیگر گریست کار آورد

فکنده دانه خال تو را نسبت دام خط
ز رشک زلف تو طومار خود به پیچد

که زود کار دیگر و دیگر نشاد دفتر خط
بکو ز لعل تو پیدا و از آن نمکین دارد
زند بشعله یاقوت بهم سند ر خط

بموج خیز شد از چشمه خورشید صافتر
چه فیض نیبد چشم ز ابروی تو بهر خط

چمن میلیسنی زار ز موج تبسم
که چون ز ناله گرم تند آتش بشیر خط

کشاد بال عبیر بود بدرد عنبرین
که ز رنگ میبرد از روی او آتش پر خط

نگاه سبز زمین بهار گردن شوکت
دیگر قیامت حسنست دعوی محشر خط

ولہ

بهشت و بد مراد و بعو ز زرنیخ خط
بود رضای تو از دو رخ بهمن زرنیخ خط

مراد جنبه لوی بهار از نگار ارشد
بموج سبزه فیض از کنار زرنیخ خط

میان دیده و دم کرده ام ز نمی پید
بهار سبعه و فیض از نشست چو خط

حرف العین ولہ

چون نعمت زنگ خون اندود نیع
مینبود داغ بلبل سود و نجمان ز شمع

جلوه‌گاه حسن عاشق را امکان از صفات
میکنند پروانه سیر با بتان از شمع

بسکه میکاهد ز رشک شعله جان از شمع
گشت یکبو نسیم پروانه بماند

انجمن از بس بهار بیرون ز زربند شمع
چون هوا بیرون از من پا کشید

منشیم از ساحل گلی ببستان شمع
خاک پای پنبه و وارون بلبلان از شمع

راه فیض چون پنبه پنبه و پیش بلبل از شمع
بعضی جبین بهمند ست نشد از آن شمع

میکشند از خویشتن مد تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود گداز طور شمع

میکنم

ولە حرف الغین

[illegible] مینمایم ز دلم داغ
آیینه‌خانه‌ایست جز [illegible] چراغ

با وجنهٔ تو العطش زمزم فکر
[illegible] بی‌غمم [illegible] مرغ

ولە

چینش چین حسن مطلع [illegible]
[illegible] انوار مطلع

آقام بلبل [illegible] روالسیخ

صبح ای کلند و شام عمر [illegible]

با عدم همی [illegible] کمال [illegible]
زنگ نقصان کمال و [illegible]

داغ سوز [illegible] زه [illegible]
سوختم خود [illegible]

ولە

مبلغ صد آه زجان سوزی شمع
[illegible] دار و در بر [illegible] شمع

کمال باطن هو زینت [illegible] بینا
در روغ [illegible]

ولە

کم محبت [illegible] با صد فن [illegible] دروغ
[illegible] دروغ

صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ
کندم ز ضعف تا دل خود نسوخت

جام همم [illegible] زحمن

ار نسبه [illegible] باده [illegible]

پروانه وار جان خود [illegible] وصال

بوسه تا که [illegible]

بر نظاره رخ [illegible]

عمر ست [illegible] ارباب شوق

مبلکن شمع [illegible] آتش [illegible]
شعله [illegible]

[illegible] اسلام در این راه عشق
[illegible] عشق

[illegible] نامو [illegible]
سرو [illegible] عشق

[illegible] بهار [illegible]
[illegible] عشق

دیده [illegible] عشق

سر زم [illegible] عشق

ولە حرف القاف

[illegible] عشق

ولە حرف الفاء

صبح [illegible]
آتش [illegible]

بیخودی خیمه نشینست بصحرای عدم
سایه ابر بهارست سیه خانه عشق

بیت

بی الم گرد ره خانه خوشی شوکت
بی خبر بر دم آباد خرابه عشق

وله

خون بابد بکشود دل از شکایت عاشق
که آتش همچو نهد از لب بهم آورد دل
سکردن عاشق

گل نازو نیاز از نکه لیستی چو تازه شوق
بهار حسن گرد و غنچه از نرم دل عاشق
قدح رنگین بود در انجمن از رنگ میگردد
لب معشوق مسکوبست از خون چو دل عاشق

بیت

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
سیه پوشست حسن تو خطان از مرد

حرف الکاف

وله

زان بسته که جلوه گشتند آشنایان نگاه
نسیم فرو وند زمو در گرانی نگاه

از رفتار فلک بازره آب میبرد
امید بسته اند بوا غافلان نگاه

از بسکه بی تو ریخته کلکم غبار دل
طومار من نهان شده چون اشک از نگاه

از رنگ دلوی رفته بکل پای سعی ما
نسیم گذشت بار فلک ما بهار نگاه

سر دوم چو ز رنگ سپید و از چهره زمین
از بسکه جلوه میرود چون جهان نگاه

از رنگ جلوه نا آشنای دام
گشت فنا ... از آشنایان نگاه

وله

بلبل نهید چو نقش قدم آشیان نگاه
ای بسکه بی تو بطاقت عبارت نگاه

چشمم زبسکه بی تو بطاقت عبارت
معنی که چو ز رنگ گل شد نهان نگاه

از بس غبار ز هجر تو بی نیاز
گردید منفصل چو ز ابر اشکبان نگاه

خام چو بی آیینه داد واز بلبلست
از بس کیم زنده ز دوری نگاه غافلان نگاه

زور کسی که از دو رکیت بر بر سر
مالیده است عشق بر آسمان نگاه

وقت کلست برد تو بی تیغ اژدها
از بسکه بر ده بهم کلی زخاکان نگاه

از باغ رنگ سیه بر بود ره بهار
در شب طلب فتاده چو بی بر کران نگاه

از جاه بهم چو نا کس طاوس بر و بال
افتاده از فروغ رنگ چو بیکسان نگاه

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
بلبل ز نیست تا بجوی ابر و بر کران نگاه

هر کس شکسته است سبک چادر بهار
گویی شکسته است نازک چو جوهر نگاه

زور

روی شکفته است چو گل بند و او بهشت
سازد و کلید باغ نهان باغبان بکف

شوکت بگلشنی که مرا بود بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

و له

کی گوش ما به گریه من و امثال و آرزو خود در سبیل
بنگنبد ز نیم تبسم ز سر [illegible] خود در بهشت

ملبوس و سر گشته از زنجیر بایدت از خون خود در
حلقه میل بیاز دو فلاخن اهمن خود از ناب

سرو و باده از قصه جلوه مستانه ز ناب
زنده ده دولت و کرنا در میخانه بیاب

سنبله جوش همه جا از نسیم دل زنبار
رگ ابر ناب کرده تاک گل بجاده ز ناب

فارغ از قید تعلق شدن از باغ باشد
دختر از رود از همه مرده ز ناب

خاک صحرا چو خون جوش بس می گلگون است
بعد ... سایه به زنجیر زده و بوته ز ناب

شمع مینا به بیا صیقله و روزان گرد دو
جامست بیست ... باران ابر سبید و از ناب

هست در شیشه ... برگ سبز ناز و بیک
صحن گلزار بود در شیشه بیجاده ز ناب

تو نه تا کرده ز باده گلگون است شوکت
جای انگور دمد سبحه صد دانه ز تاک

و له

شعله آه او از زمین روشن بود و بعد بهلاک
ناله گرمم بجای شعله ملبوس و بجا تاک

دور میکند دور زغفلت راه زر و جاهلان
شیر را باشد ره جا بیده طفلان ناب

راه پنهانیست از گلزار تا میخانه ام
جام را همم بود تا بیم مرغ ...

و له

اشک بی تابی نبا ... میکند و جنگ
مغز اسپ بابی نمیکند و جنگ

تا بم از آب ریخ ... خزانست
بیچو ... سر گرد دو میکند و جنگ

تا هوا بر آرام از ... سنبلستان است
ابر ... آب میکند و جنگ

دوری ام از اهل وطن کرده و
آب در آب میکند و جنگ

میکشی زهد نگیرد شوکت
عالم آب نمیگیرد خشک

و له

شعله داده نرگس ... بوی گل
آتشی چون دید برق ... [illegible]

شبنم سیم تا جان ... گلشن ...
چون نسیم ...

ولہ

صبح نظاره است چمن از صفای گل
رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور پریده ز جای چمن بهار
بوی گلست سر بزند از [illegible] گل

ولہ

دیگر گذاشته خورشید کوره [illegible]
سوی غنچه گل کج [illegible]

ولہ

بکجا هم شکست رنگ ما شده حاصل [illegible]
چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان [illegible]

مسیح کرده‌ام افلاک را از نسخه [illegible]
طناب کردن مینا بود تار رگ جانم

غبار کلفت من تا بلند معشوق [illegible]
[illegible]

سر را بنوازم چو بلبل [illegible] زبانی [illegible]
فتح از [illegible] چون رنگ [illegible] افتد از [illegible]

نگاه جرم [illegible] از نظاره گلشن
که از رنگ گل بر [illegible] بوی [illegible]

بصد افغان [illegible] خاک کرده [illegible]
که می آید [illegible] ور تار رجا [illegible]

محبت [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون نگاه از چشم [illegible] از دل [illegible]

[illegible] خال [illegible]
[illegible]

نکو [illegible] قطره [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]

گرفتار [illegible] باشم [illegible]
بده چون ناله [illegible]

ولہ

سرور شوق تو از [illegible] می‌شنوم
فغان از [illegible] می‌شنوم

بسوی یار [illegible]
ز [illegible]

بجای [illegible] معنی [illegible]
بجای [illegible]

نه از [illegible] ناتوان [illegible] بلبل باغ بهار [illegible]
ز روی گل [illegible]

ولہ

ما [illegible] خاک [illegible]
تا [illegible] عالم [illegible] بازی [illegible]

بود از طفلی [illegible]
ما [illegible] خاک [illegible]

ولہ

چو شمع [illegible] سر دود [illegible] می‌بینیم
عالم [illegible] سیاه می‌بینیم

چنان [illegible] رخساره [illegible] می‌بینیم
که نامه را [illegible] نگاه می‌بینیم

65

خال پیچیده زلف میان یار بزنیم
چو رشته بسته از ابریشم بپیچیم
چو رشته سر بزد از عمر برد
نسیم سنبل و رو [illegible] بسیار بپیچیم
بنازم زلف سیاه [illegible]
یکی چو غنچه
رخ حسرت که مهر افتاب خود شوکت
چو رشتهٔ نفس صبحگاه بپیچیم

وله

مستی از جام و رد و خود داریم
باده از رنگ رز خود داریم
جلوه با سینهٔ تر برین من
همچو ساغر ز [illegible] خود داریم
شیشه از سنگ [illegible] گردیده‌ام
بار خاک رهگذر گردیده‌ام
نقش پای یار را گرد سر گردیده‌ام
روز تا شب گرد کوی دلستان
چون فغان بر اثر گردیده‌ام

چون سر کرده آب و باد آتش باد
کار و بار چرخ و دیگر دیده‌ام
در سراغ یار پیش از پیش بود
بیشتر از پیش [illegible] گردیده‌ام
حلقهٔ بیرون در خلوتگاه او
بسکه او را گرد سر گردیده‌ام
رفتنم سوی تو باشد آمدن
نا امید از بسکه برگردیده‌ام
گرد ره بودم شوکت از یار کسی
شعلهٔ نور نظر گردیده‌ام

وله

گرد باد دشت [illegible]
مصرع [illegible]
یادگاری از تعلق [illegible]
بر [illegible] بجام من [illegible]

شست یک جمع [illegible] ریختیم
[illegible]
گر بدام از نا قبولیها بجان افتاده‌ام
ورنه رنگ مستی [illegible] اعلم
باد آن شبها که از شرم [illegible] دل
آب میشد چون بخون عرق [illegible]

وله

رخ چهره [illegible]
عبار [illegible]
شب کوی [illegible] ریختیم
ناز رفتم ز خود [illegible] راه امید
بزلف [illegible] ریختیم
ببینم [illegible] آشوکت
سحر به بزم جهان مست آمدم
شراب ساغر خورشید ریختیم

وله

سوی دام اجل از شوق سبک‌پر رفتیم
بال و پر باخته از رخنهٔ دیگر رفتیم

در به ما بسته آنکه گره غلطان چو گهر
نسب بسوی در شکن از صافی جوهر رفتیم

آنکه بسیار ره عجم نمیبرد زیبا
شوخی کردم و از خاطر بر رفتیم

جادهٔ راه نشان بود ... نظر
بسکه شوکت ... کاکل استم

وله

از پی زبان خاطر و دل ... ایم
زینت نظاره خود را ... بلبل ... ایم

نا دماغ او نظر باد جنون نارسید
باده خود را ... گل شده ایم

سرکشان را ... شعله ... ایم
بار ... سوی ... ام

گلشن نوخیز از گلچین بار ناز ... گرد
... غنچه از شعار ... صبح

از برای نکهت رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مطلع رنگین دسته گل

وله

سعی شیر ناله ... باغ نامه ... کردم
بر بدر نهان رنگ چهره بود بال و پر

لوفت بیخودی آمد خیال او بیا چمن
زیست ... از دل ... از خود ... جگر

... زنو ... ماند
نرگسم طالع او ... طفل ... کردم

که افتادم ز پا ... از رنگ ...
لوفت ... دیده ... کردم

که دامان ... ز لعل ... برد
شخص ... قطع ... راه دل ... کردم

که منزل ... عاشقی ... کردم

بنخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت
بشیرینی دهان یار را تنگ شکر کردم

وله

دیگر بفرق ... سایه‌بان دهن ... کردم
بهانه ... بسیم ... گردم

آتش ... بالمهر ... در کار
... عالم ... کردم

جیبم ... ره ... در طفل ... کردم
از ... خود ... کردم

شوکت ز بند زاهد مشکل فرح بشکستم
آخر لطف ساقی اش ساد درست

وله

... نظاره روی ... ام
... من ... ایم

... ... بکنم
قیمت ... علاجم

... ... ام

بخت بیدار و نشد آن است سبب خرابی من روحانی
آن سفالم که ز خاک قدم رجانم

سر جلکت اگر باد بغرابا دامن
نه تیم ازجا که [illegible] دوام

بلبلیکه ز فهم رخش [illegible] کلم
سایه [illegible] نظاره بود [illegible] بیتام

و له

لب نهم کاوق از لبی [illegible] ضعیف بینام
کند بیداد او از شکست زلف ز غوغام

رقم [illegible] ز لبی غفلت [illegible]
بکار [illegible] آید بدر از غوغام

طبیب عشق از حال دلم غافل [illegible]
دیده [illegible] علاج [illegible] رخم

ندارم [illegible] و ندارم [illegible] اجابم
بود [illegible] و نظار [illegible]

و اشب [illegible] و دارید [illegible]
که موج ماهتاب [illegible] و مانند [illegible]

هوا [illegible] ز [illegible] موج دیگر
فرو [illegible] از دست [illegible]

سودا [illegible] شوکت که [illegible]
نه گرد [illegible] خشک و تر از عالم

و له

کلاز [illegible] مجنونم
نخل وجودم [illegible]

منت [illegible] و [illegible]
ارجو [illegible] مجنونم

لب [illegible] ز [illegible]
بسیار [illegible] مجنونم

از [illegible] من [illegible]
شوکت [illegible] مجنونم

و له

امشب که [illegible] کلفام کشیدم
تصویر لب او [illegible] کشیدم

مژگان [illegible] خشک [illegible] بود
از چشم [illegible] روغن بادام کشیدم

چون ساغر [illegible] ساقی [illegible]
جامی که [illegible] کشیدم

که دست [illegible] تنو
و دست [illegible] زلف [illegible] کشیدم

عمر [illegible] چون [illegible] ناخن
[illegible] بادام کشیدم

شوکت برو [illegible] طپیدن
از دام [illegible] کشیدم

و له

صد [illegible] ز [illegible] از چشم [illegible]
[illegible] کلاب [illegible] کشیدم

ولہ

تصرف چون کند دشمن به عیش و رنگ استغنام
نگارین کرده رنگ شکست ابکار در بلغارم

بچشم فتنه‌گر کرده دو نگاه آرزو بتانم
شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم

بود چون زلف خوبان غنچه تنگ تب بیاین
بود موج هوا گلدسته سنبل ز رفتارم

بروز خاکساری زیر دستی میشود دشمن
زچون سنبل بعکس دو نگار زیر پای دیوارم

بسر داغ جنون افتاد تا حشر ماند
بود از نیبه صبح قیامت تار و ستارم

ولہ

جهان از جوش طوفان جوی و جوی میخانه دارم
ز غلطانی که دارم گردش پیمانه دارم

بود در تنگنای چشم حالی الصمد جام
درین راه بود از طاق ابروی تن خانه دارم

کف خاکی نهی از قطره اشکم بمیکده
درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

رفیقی تا توانی محنت عزت نمیبینم
بهر جا میروم چون یار گویم خانه دارم

برنگ لاله دود دلی کارم کاری نمیباشد
دل کرده دو ابر کوی کرده‌ام جانانه دارم

درین صحرای بی کیفیت آن دیوانه میرم
گرا نیم گرد باد گردش پیمانه دارم

نقاب چهره تنها هم اورا درمیخانه
در آغوش خود بگرم با آتش میخانه

سمندر زار پا بلکه درمین پرواز پایه
بهر مشت غبار روی آتش خانه دارم

که شوکت مینباشد بسر زلف خوبان
ز مژگان غزالان آشنوی شانه دارم

ولہ

مجنون وار تماشا گو دو کس نظاره‌ام
باشد از مکحله کمان جنس سیه روزه‌ام

آسمان از پس غبار کند و دار و دیدل
گرد باد آید برقص از گردش سیاره‌ام

فارغ از تن زر و حسن پرانی بودیم
چون هوا دارد ره آید چو زنی بازه‌ام

بیت آوری رخ بطالع تا فوتهها رسن
بود دست رد بلطفی جنس سیه روزه‌ام

~~بود دست~~ بسکه شوکت جور گردون ناکرده است
هر کجا باید مدام از گردش سیاره‌ام

ولہ

آن خنده‌ام که از لب خوبان دمیده‌ام
آن نرگسم که از گل آتش چکیده‌ام

شد چون بیاض چشم سیه جون گید
از صبح سلامت دو کف کشیده‌ام

افکنده‌ام

افکنده‌ام بسینه ز ناخن خراشها
پیراهن ز بیکسی خود دریده‌ام
ایران چو سایه بر سر [illegible] ز بیخ و باد داد
خود را بهند سایه به [illegible] کشیده‌ام
شوکت چو من کسی مباد گرم اضطراب
خون شرارم از رگ آتش چکیده‌ام

و له

تا آه بند از شعله دیدار نگاهیم
چون اشک فرو ریخته برخسار نگاهیم
از خانه اگر آن شوخ جدا از در و دیوار نگاهیم
چون نقش [illegible] ز در و دیوار نگاهیم
گردید [illegible] از حسرت من گرد بیابان
[illegible] بیکس [illegible] نگاهیم
جائی که نباشند گل از رخسار [illegible]
پیچیده [illegible] چشم [illegible] خار نگاهیم

نظاره‌ام از بس عرق آلود حجابست
همچون رگ ابر بسته [illegible] بار نگاهیم
آید بکه آلوده نسیم از سر زلفت
شد بسکه درین دام گرفتار نگاهیم
ضبط نگه خود نکند بلبل از ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهیم
چون ابر بهاری بزمین [illegible] آمد
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

و له

ز فیض طبع روشن [illegible] دارم
چراغ [illegible] از روغن [illegible] دارم
بکردن [illegible] کار [illegible] ضعف [illegible]
که [illegible] دارم
ز چشم [illegible] دارم [illegible]
[illegible] من [illegible] دارم

[illegible] بیرون
[illegible] دارم
چون شمع [illegible]
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible]
[illegible] دارم
بیرون [illegible]
[illegible]

و له

از دست کسی [illegible] پرواز بریدیم
چون [illegible] بریدیم
چندانکه [illegible]
از [illegible] رسیدیم
[illegible] تو [illegible]
[illegible] رسیدیم
[illegible]
[illegible] کشیدیم

شوکت نگه از دیدن شیرین لب تو
خونابه رنگم رنگ لعل مکیده‌ام

وله

یارب به سر معبد و میخانه که رفتیم
شمعست بیک شعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل و گل سررشته گره نقد بهاری
چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه بود
چون باده به هر شیشه به پیمانه که رفتیم

در دیر و حرم رایحه بوی تو جلوه گر بود
چون شمع به هر بزم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش ای شمع ای پروانه که رفتیم

وله

بسکه در دو بینش دل پیشه گشته کار افتاده‌ایم
چون نفس بی مدعا از کار افتاده‌ایم

بسکه شد نشنید وفا عیب و هنر ز بیگانه‌ایم
بینش کرد و [illegible] صحبت خانه‌ایم

بسکه از بوی ... از افسانه‌ایم
سوخت مرد و نادر بیدار بیمار نیم ...

نشد از اقبال من بید نا قعر بیمانه‌ایم
باشد از سر گرد اوندل او گردش بیمانه‌ایم

دیگر از لغز انخواهم گرد گونه بالا
هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه‌ایم

وله

دارد از موج خط امشب ضیا کاشانه‌ایم
شمع کافور از سر بلند و دیده پروانه‌ایم

کشت من سبز است از ابر و شبنم غبار یکان
بسکه از گل من از چشم بر تر دیده‌ایم

جای منی نیست از اشک سخت و گلستان
سیل بهار چو گریه در ... از رود ...

وله

از خیال آن شمع رخسار بر سر زلفش بیده‌ام
شعله جوالله ماند کز ... دل پروانه‌ایم

موج ظلمت سر بزند از نقش پا کاکل ... ایم
سره میکرد و دعا از ... ایم

از لباس اهل عالم کرده‌ایم قطع نظر
چون نگه با شد زرد کان ... نیم

بینشم از معرفت کاکل ... کامل ایم
از گریبان سر بر ... انشاء الله

نقش پا در آتش رو دل ... ایم
بهر نقاش صورت میر ... لعل

از ته من بیمار ... ... ایم
لاله کوه ... ... داغ ... ایم

خاطر شان ... ... ایم
در دل او بی ... ... ایم

مبکشیم

68

بسکه چشم شوق گستاخ نگه و دیدم منظور نیست
بستهٔ مینا بود از بس زبانهٔ ام

نغمه بهار حسن تو ام [illegible] بلبلم
بره نکهت بوی خود و [illegible] بلبلم

بسکه محو تو خطکار نگاهم ز رخ تو [illegible]
بستهٔ [illegible] ز چهرهٔ تو بس نگاهم

دیده ام انجام خود آغاز کار خویشتن
پیشتر شوکت ز چندین دشنه میکردم کلم

و له

بسکه آتش زد ره جانم حسن [illegible] انی نگهم
شده دود و سیه [illegible] بهوی نگاهم

چشم گوشه نظران آبله دارد ز جمال
شده دود از پی [illegible] بنید

بسکه جا کرده است رخسار تو [illegible]
[illegible] بلبلش از قبات

کار نظاره ز بس تنگ شده بلبلش
شده دیده بود بند قبای نگهم

حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ناز من و
بسکه سرمه غزالی نگهم

شده بود [illegible] بسکه [illegible] نیست
بسکه از روی تو ام [illegible] نگاهم

مشتاق از لب تو بوی صبای نگاهم
[illegible]

نیز بخشیت ملع دیدن شوکت
باز از سرمه سنگ آمده پای نگهم

و له

شعلهٔ جواله [illegible] نگهم
چشمهٔ سیماب [illegible]

بیدلم [illegible] بلبلم اینم
[illegible] انتظار [illegible]

بسکه بلبل [illegible] سعید [illegible]
[illegible] بینیده

از لطافت [illegible] رسیدم
نا امیدم از تو و امیدوارم

جای [illegible] نگاه [illegible]
رود [illegible] نکاری [illegible] عذارت

دستم [illegible] بند [illegible]
تا علاج [illegible] خط [illegible] لالان

بزم معشوق [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] تا [illegible]

و له

ساقی [illegible] بکوی تو [illegible]
والله خون [illegible] از بهار حسن

خط [illegible] از گل [illegible] میکشم
بوی [illegible] غنچه [illegible] سری و من

پیچ و خم [illegible] سری و من
[illegible]

از زمین [illegible] میکشم
صد [illegible] غنچه بوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم از بتان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

شبنمی را مشاطهٔ رخسار لعوی میکنم
ولہ
از درد و بیکم آبریزی ارغوانی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز مرغ چمن نیز
از کف خاکسترم خود خاک چینی میکنم
چشم ضیناکاری اطاق فلک پیدا اوله
ناوک چوقدر انزله زرکان اعمی
خوابگاه نازمی چو بهیجون انسم
بر بیالین غنچه وار زرکان البلی میکنم
آتش ... کل ایدر دور و دوانهٔ
بر شمع ازین ... نهیب
کوچهٔ مصرع زعوغای جنون ابر
قونیدر اول دیوانه اطفال المعنی میکنم
ولہ
نه سنده بو وصل او اور دون چراغ ایدرم
قبالی غنچه بر بوسه بر ... طلوع

وصال اروی ... انجم دریابم
بجواب زرفته تا تنا چشم بیدارم
که جلوه و اوکلاه بلدکه از موتیل
نشان زلبکل از سر ابرید وسیدایم
سخن از طوطی من ... اثر و جود
که وید ه اندر آیینه بجلس گفتارم
زتیره بختی من لو زمتحلد سوکت
کنند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم
ولہ
سایهٔ پروانه است دود چراغم
سود ابروی کلست غنچه دماغم
نمایه بوی ... باتی نصرف
سبکی بلکوی او بکذاشته اسب ابر اعم
بو ذرابلکه ابن راه سرمه ... اعم
زبنکلنظاره سیاه اشک بنه ...
ببیه سرمه سیا لو و قبله داعم

زانستین کلیم آب خوره انبیاکم
بیاض صبح جکی لبو و نیکو و باعم
زبوی دوست مشامم زنسکه رنک کرفت
بهار و روغن کل میچکد از نعو دماعم
بداقبالیم از غنچه سوخته است بکشید
سواد دیده بلبل اوله بر سیاه داعم
ز چمن شن الاله از اثر بتایم
نه دیدی ... از کل کرده بو بهار ایرام
ولہ
دلم ز غنچهٔ فردوس وانه شدسوکت
چو بوسهٔ گنج نهانست کنج فراغم
ولہ
جون دیده را ابرام النفس و نابد میکنیم
در بوته جلقه ابرد راب میکنیم
پروانه ارکنار ازدرو باز الست هم زبنا
کمانیب چراغ خانه و مهتاب میکنیم

ازلبس

از بس کشیده است بغفلت جنون ما
زنجیر را خیال رگ خواب میکنیم

[illegible]

و له

شوکت رخ بتان نتوان دید از ادب
نظاره را بچشم حباب آب میکنیم

و له

[illegible]

و له

شوکت نه گشته روشن کس سوز سینه‌ام
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

و له

[illegible]

ندیدم شوکت از ارسود اعظم بهستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

و له

[illegible]

شوکت نهاده‌ایم بدل رو بسوی عشق
کاز آب تیغ شعلهٔ خود را بمو کنم

و له

[illegible]

زنده گی کنم ما در غمی بصبح محشر هم
بهر دو دست خیال ایکه از آن بدم

بخار هم نه رسد نسبت کلام شوکت
چه دسته دسته گل از گلشن انسب

و له

زمجلسی که نگو و عیش سرانجام سختم
اگر نسیم آرد بنکهت جام سختم

رسید فصل و بهار و زبسکه سبز سختم
برای باده روم از نکوی دوام سختم

بیال فاخته پرواز بسکه خنجم
ز بس نظاره آن سرو و قد بخرام

فغان که هیچ نه بر بیش بیغ شد مرا
امان ندارد که نظاره را نام سختم

و له

بجز از مجلس که نیز یشنو ز عوغا جیره ام
میروم از حوش بیداری زد دنیا میروم

از گلشن نبض تو بشنو آن نغمه تار خاطرم
بلبلی کز بال خود افتاده از جا میروم

نوبهار است شوکت جای عشرت نیست
بوی گل داغ لاله می آید بصحرا میروم

و له

جدا از سنبل خود زلف تیغ آه غنچه ام
نگردد دام هم بشتاره ز مجموعه بالم

شدم در باغ چمن از سرو سبز اعمالم
ز جلب آب نسیم دارم و وطن

سلف سر از شند بیرت دیدار بالم
بود بیچون جنس بهیچ حنیجی بسر

جه سود از تیغ بسترم چون ندارد اقبالم
زبان کس نه بیچون بسر بود بیاد

کسی که از نو حال خیمه بالم هیچ نمیداند
بیا د دانه از بیدار نو در دل کشم

لود شوکت علاج از باغ بیمار از درد
که نیاید بیده از دیوان حافظ یار خاطرم

و له

معنی بلفظ تا ز گل بندبند میکنم
ای گلی که بر گل بند بسته میکنم

از دو نیک ز جامه کاغذ شب ماه
از خفت شور در رقم بند میکنم

از بوی کلیغ تا نشد صفحه کاغذ
از بسکه باغبان از ذوق او زر میکنم

از دامن کلید چه بیت ما وقت شب
در باغ نیز از اشک بند میکنم

شوکت چو برق یار کباب قبا نهم
کاهیکه از روی شکر خند میکنم

و له

تا غبار خاطر از گردون و مکان بردارم
بار سنگینی ز دوش آسمان بردارم

چاکر

خاک شد گردون به پیش بال استغنای من
زآسمان بگذشت دستم تا ز عنقا برده‌ام

بار هستی را کشیدن بی‌تکلف کاری بوده
یک دو روزی بشکند که به امتحان بر دوشیم

ولہ

سواد هند را همچنانه اندیشه میدانم
حنای پای جاسم از انعامی خبر بسته
لب تصویر شیرین را ز لعل تشنه کام
گشته ز تنهایی میدانم

ولہ

نگاه گرم را در عرق نیسان ز شوکت
درین بستان ز قطع تعلق چون گل گم
بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

ولہ

از لامکان ز بیم رمیدن گذشته‌ام
یعنی ز جای ها لگد رسیدن گذشته‌ام

با بال نیم شکسته است بجای بیم
چون رنگ‌ها ز شغان پریدن

قفس به بلبل چمن ناتوانیم
نبض ز برگ گلم ز طپیدن گذشته‌ام

ولہ

ره بوده و کعبه فقر و فنا گرد دیده‌ام
جاده احرام از غربال ناتوانی تنیده‌ام

ناداغ او و بوی باد چون زمین رسد
نامه خود و دم ... بوی گل نچیده‌ام

آتش به بسکه از اعضای من ز بس
باز بید از رد و قبالا الکون بوسیده‌ام

انجمان حسن تا شام ... بوی گل در چمن
از گل و ستاره تا خار و دم کشیده‌ام

ولہ

بانگ هوا صدای آبی هوس را شنیده‌ام
آواز از انتظار نفس ... زمین بهشت

دور ... قافله عیش رسیده‌ام
انجام عمر صدای جرس را شنیده‌ام

شوکت ز ناله طپش ما نمی‌رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ام

ولہ

کو جنون خود را بسیل زمین جنبانیم
همچو ناله زنجیر روحانیم

زنجیر او چون ... بار الف
ز بیمار وادی ... تا نفس ... شنیم

ز بیمار وادی ... از جاه ظلمانیم
لو بسیف خود را ... دو بدیم

ولہ

صد نوع عبادت هر کوچه دو بدیم
آواز نو از خانه از بینه شنیدیم

... خود را ... داغ ... ... شنیدیم
از نعمت قلم ... باز ... دوام

از دور ... کشتی ... بر وانه ام
... نبض از نسیم ... نگاه ... دیدیم

ولہ

آواز ز صد جنس ... شنیدیم
بر ابر ... رسوای ... دیدیم

چند ازین نکته گلستان دم بهوای پرواز
از خود و تنگی نشیمن بتماشای رسیدیم

شوکت بگذار ز دیدهٔ من سند رگ یاقوت
خونابهٔ رنگم ز رگ لعل کشیدم

وله

از شکست رنگ خود در تنگنا بال پر یافتیم
در لباس غنچه بوی یار دنبال یافتیم

کنت صبح مطلبم در خانهٔ سیلی یافتیم
آب زندگانی از بن کلاهی یافتیم

وله

ای لاله جز ز داغ گل بمن انجمنیم
گل بختیم ز قبا زاده گلشن ز انجمنیم

گل بختیم ز قبا زاده دامن عیان
از فروغ حسن خط او همچو آنجمنیم

چو آیینه ز روشن گهر ز افتاده
طعنه از غوش او سعلکار اهل انجمنیم

شوق ما را بوجود ... ایمن از انجمنیم

میل هم‌شیانی ز با شد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن بود در چشم

وله

یاد خود و قرار عاشقی شب تا سحر بار بریم
بود چند از نقد دل ز بهی جیبی نشسته بارم

ز پنجه ارباب تم ز بنکه بسیلی داغ غنچه بی مزیت
آبش ز بنک ... غنچه ...

گرد در ابیش ... من می‌بینیم
جلوهٔ من بنقصان ... من می‌دانیم

شعلهٔ من بهوا ... من می‌دانیم
آدم از عالم چو ... بنظر عارفان

صورت دوران ... زهر و بالک شوم

وله

ای خوش آن روز که از دیده ... افلاک شوم
بهر آنم که ... ز انکار شوم

آتش عشق ز ... انکار خاک شوم
گرد دیدم ... دارد

وله

دیگر بیاد چینیم تو از تعویق میروم
داریم بار بسر ... و خاموش میروم

تا هوش ... بود و ... اهل زبان
از هوش ... گردد ... میروم

وله

خط تو از غلط مشکبار ... بجوم
رنگ تو اوراق ... افتاد ... بجوم

سواد من ... بهار ...
خط سیاه ... از ... ادوم

وله

دائم ز عقدهٔ دل ... از دوم
از غبار ... غم خود ... بسر کشید

... از دوم ... ساقی ... دوم
... سوخته از شعله ... دارم

وله

فغان ز عشق ... ز دل ... دارم
... آنکه ... دارم

بنالد

نباشد دل شکستن کار من زین بیش گر دوزخ
و رنگی زمینا بکند ز و سنگ من

وله

چنان نزدیک بنشینم در امید بخشم
ز انتظار بکشم مرده سعید بخشم

دو اندر رشته شمار تحفه کامم
ز اشتیاق تو از بس که طپیدم بخشم

ولـه

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون
سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

وحشت از چون زلیخا اندر دنبال او
یوسف من هم ز ویرانه می آید برون

گرد واداست از بس که کار ما به آن بیگانه بس
لاله با داغ ازلی بستون مستانه می آید برون

زعفران خنده بر رنگ گشت طالعم
نخل موم من از شمع همه می آید برون

گشت امیدم ز اشوکت ز فیض ابر عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

ولـه

ز مطلب تا زمین ماند بس از صاحب سخن
[illegible]

بود [illegible] بهار عمر [illegible]
[illegible]

تا نشانی رخ از کوی دلبر دیدن نباشد
بجای گردن ز حسن یار از گرمیش نشین

نگاه از دیده من چون به [illegible] مست
[illegible]

بساط گوهر و [illegible] افتاده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز گرد هستی خود سر بدر آوردم شوکت
ندارد وسعت صحرا ز خود بی خبر

ولـه

بهم [illegible] شمع [illegible] از انجمن برون
نیاید [illegible] ز انفعال [illegible] عطر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نالد [illegible]
[illegible]

او از مصر [illegible]
که یوسف [illegible]

ز غیرت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اسمان [illegible]
[illegible]

بیت از راه [illegible]
جاده [illegible]

ولہ

سحر ز رو بهار بود و چشم تر از خزان من
پر ز گل گلگون بود و مینا ز خون رنگ من

بسکه شستم چهره از اشک تبسم شد [illegible]
ناله زنجیر خبر از شکست رنگ من

شبنم خود را کند از آتش شعله ام
بوی گل دودی بود از [illegible] نگه

بعد مردن شعله او از من خاموش نیست
جزو از تار رگ سنگ از نغمه من

بسکه از صد شدن خالی [illegible]
جاده همچون شعله جواله دارد در زمین

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغنی از مغز سرم وارد چراغ [illegible]

ولہ

صد تو نشده ز ترک گل آتش عنان من
بو نکاه [illegible] امروز از صد آفتاب من

همین چشم خود نوشیده ام از زنگ عالم
عجب بود که تجلی [illegible] بجوار من

ز کرد و غفلت من سرمه وار در چشم آگاهی
توان تصور بیدار گشتن از رنگ خواب

فلندم بیند از داغ جنون عالم چراغان شد
بلای گشت از موج هوا [illegible] من

بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد
که از شوق رم آهو بود موج غبار من

بلعغم رشته کار [illegible] بیکسی دارد
که می ارد بموج [illegible] پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

ولہ

سخن از قطع کردن ابد از تیغ زبان من
زبان چوب باشد [illegible] و دهان من

ز بس امیخت بیطاقتی بچشم ناتوان من
بشرابی واصل کرده [illegible] مژگان من

ز راه فتنه خود چون دیدم [illegible] برگردم
[illegible] آتش فغان [illegible] زبان من

چنان نوعی سبک روی [illegible]
که از بالیدن آن [illegible] من

دلم در سینه [illegible]
بود در [illegible] از آینه دان من

بسوم بشکسته از بس [illegible]
کشید و از [illegible] من

چنان از دیدن [illegible]
که از لعل [illegible] ز چشم [illegible] من

بسوی من نمی آید بما از بیم جان شوکت
بیاض سینه ها رشک [illegible] من

ولہ

موج اشک از بس شکسته شور رنگ من
ناله گردد اخون کرد در گرد تنها رنگ من

بیان ناتوانی قوت پرواز دادم
قفس را میکند بر جا بود تنها رنگ من

بچشم من از آنها جان از ضعف جا دارد
که می آید بکوی من قصد پای رنگ من

بود خاک وجودم از زمین خانه میستان
صد آتش شعله زد از کسب تنها رنگ من

بهار لاله از نسیم داغ طپیدن نام می برد
بود بوی گل از ... بود تنها رنگ من

ولہ

بگلشن تا تو باشد رشته بسم رنگ باغ من
ز یاد حسن تو بلبل ... باغ من

دلم از یاد لعل و ... باغ من
که بیجا جمع شد چون ... باغ من

باغ آن دهن چون بوسه از ناتوانی کم
بود موج تبسم جاده راه سراغ من

بنا از طاقتم ویران نموج رنگ میگردد
قفس از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

ولہ

نشینی تا بکی غافل ز یار از وقف یار کن
لب زنده به کاری ناتوان رو زود

بحیرت تحفه راه خانه حاجت روان یار
بیدار دو عالم خود برو و آشکار ...

ولہ

بود پنهان هم مژه عبارت جسمی بوری
بکرد دون آید سینه ز ... شان ...

ز رنگ لاله عبرت و ... نیم
... با حسرت ...

ولہ

نی رخت باده سبو را نتوانم دیدن
بمی چون ... نتوانم دیدن

تا بکی شد لب جام و رخ ساغر نظر
روی گشت ولب جو را نتوانم دیدن

رفت تا چون نگه از دیده ام آن نور دو چشم
جام تا بود او را نتوانم دیدن

چشم شبنم ز کجا طاقت خورشید آرد
شوکت آن رخ رنگ از نتوانم

ولہ

موی سفید باشد صبح دمیده من
جنازه تشنه شد قد خمیده من

از بس بجام غفلت جو ابر ... آن شد
خواهد چو موی چینه ... من

بکداخت موی بلبل بشکست آتش گل
از آتش دل من ... دیده من

ای دشمن قوی دست از ضعف من چه ترسی
شمشیر ... رنگ پریده من

عاشق

عاشق نیست و بدخوی بی‌شیوه و ناز من
سنگی اگر از خون چکیده من

شوکت ز رنگ غنچهٔ آخر درین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

وله

ریحان بیاید باشد از سرو گلستان بود آمین
نظر شد بر آن سر رشته بر بستهٔ سیاه
ز طوق قمریان بر پای ما نیست حنا
بی‌چشم خود ز سنبلهٔ سر گلستان نیست من
بهوا اگر رود و غبار آلود [illegible]
نظر بسته بنگاه
بسوی گل [illegible] و دود [illegible]
سرمه شد از خون بلبل در حنا بسته نگاه

وله

مبادم دور از سر سایهٔ نخل سیه شوکت
که وقف این گل و شبو بود طرف کلاه

وله

نشد از صبح کوته‌های بی‌دلیل از آه من
بدامن [illegible] نشد بر پروانه [illegible] من

زین صبح دل شکر نیام عمر گرد دید آرزو من
مبارک باد در عید با [illegible] نشستن من

وله

رواج است لاله را دل در بیابان
نشستن تر باشند از چشم غزالان
بیاد خطش از [illegible] سرمه بردم
شود در دیده من [illegible]
نصیب من نشد [illegible]
[illegible]

وله

سوختن [illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
صبح [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] چشم غزالان [illegible]
چشم [illegible]
خنده [illegible]

وله

خوبی [illegible] زیر [illegible]
دوری از صحبت احباب [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] نگاه [illegible]

بیت

مهر از چند بود نقش ضمیر شوکت
سادهٔ خاطر خود را ز کف مفلس کن

وله

دود [illegible] آتش نگاه [illegible]
[illegible] شعله [illegible] کلاه [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیستم از تشنگی شرمنده احسان کسی / آب را فرمان چه آید که آید بر رو [illegible]
شعله را [illegible] بهر کس نسود آید / خانه ام از برق حسن بهر رخش تابان آید
چاک دو دامن ز دست [illegible] / جام را از تنگ داو [illegible]
غنچه را از سر ما به هر جا نفس ز آید بر رو / سر گل بهمچون نسیم سر بر آید
از سبکروحی تنم شوکت بر زبر ایما / این گهر از زیر دریا چون حباب آید

ولہ

سخن
باشد از اظهار سخن دور ز اوراق سخن / رنج ما هوش نبود وجلوه ز ارباب سخن
نشاید نطق از من و انست از طفلی سخن / بسر یاد از سلیم بود و سعید ز سخن
خامه عاجز شود و چون لب بود سخن / تا شود با او بعالم اسباب سخن

مهر بید چون نسیم گفتن سخن تا گفتن سخن / کل بود و سر و قامت [illegible] سخن
شمع را گفتار [illegible] را اطوار اسباب سخن / گرد سر [illegible] بسیار دود [illegible]
کل ما ان [illegible] معنی انبیا سخن / زمی لفظ بود و سر [illegible] سخن
میکشد ز نغمه ماتم و در غلطانی بود / تا در گوش اوراد [illegible] سخن
زلفش انگیز سخن ز [illegible] / گوهر فشان [illegible] سخن
آرسید نغمه با دوحی [illegible] سخن / کوشش و دم شده لب [illegible] سخن
سر ز شعله او از کند ما سخن / بنوان [illegible] بنیاد سخن

دل [illegible] سخن / خامه ام در طلب [illegible] سخن
موج [illegible] بود و جلوه [illegible] سخن / گر دو شمع [illegible] سخن
چون قلم [illegible] / زهر کاری [illegible] سیاه
نبود و نسق [illegible] سخن / شوکت از شعله [illegible]

ولہ

انشان [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / باده [illegible]
دو [illegible] / جنون [illegible]

تا عبارت

تا غبارت سوده یاقوت کرد و نبود دگر
باده میباید بیاد آن لب میگون زدن

ولہ

چو گندم استخوان شد نوشته ره رفتار من
بکلبتان از و بلند ز دوره اسبار من

بکو تیغ او امشب بسکه سوختم گرم رفتنها
ره خوابیده را شد شمع بالین تیغ بی پای من

زبس یاد از بش تن جا کند از افتادم بروی
خورد چون شمع انگشت وار از تن خاکستر من

بود سرگشته‌ام کام ای انگبین دیگر
بدور باده میگردد چو ساغر

چو معنی از حرف خالی شد سراپا ایمنی دارم
دو لبرا تو مرهم بود بند قبای من

غبار خاطر ایام از زبان تعلقها
جبین خاک جبین دارد ز نقش بوریای من

بیا و لعل او شوکت ز خود رفتیم از بن شام
که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

ولہ

بود از ازل بجای دل بخیه عامی من
نگردد زیر مسند استخوان طفل یتیم من

ز آتش باغ عاشق باشد ز فیض باده رو چهها
چو برگ گل باید نکهت گل در نمو از من

بجولان جوادت کو جهم خاک میگردد
ز سیلابست چو حم چادر بود از من

بسوزن آن گل عارض ز تنگی برم رو [illegible]
که کار نالهٔ بلبل کند او از بانگ من

عجب نبود که پیکان تو از ایام ایسوی خود
که آتش [illegible] برون ز سنگ لشکر یاد من

نمی آید برون از کلبه من تیره روزیها
اگر از صبح میریزد فلک زنگ بنام من

جهان دور دست تیره بعل جهان زمین سنگینی
بلند معنی بیگانه جو شوق آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از زمین خالی
ازین ویرانه شد گنجی براه زر دوام من

74

ولہ

تا بکی از تو بود دست ترس زبان لالی تو
باشد افلاک کرم سر کمین خانی تو

تیغ بعد نوخطت بنسل خط ریحانی تو
کل خورشید زند بوسه بر پیشانی تو

کلاه خورشید زند از چشم ابر بخت
آمدی داغ دلم اشک شد از خجلت جهانی تو

شوکت از نگار عبث چند کنی دوا انتشرا
دولت دام شهادت بسخن داوری تو

[illegible]

ولہ

ای کباب خوش نگاهی برد حرف ناز تو
نامه چشم غزالان سر بمهر راز تو

رنگ لعل آتشین است شعله رخساره ات
بوی مشک آهوی گیسو کمند انداز تو

از حیا ظاهر چو نشی پیش من آماده دل
میدهد دشنام و می آید بگوش آواز تو

فی لبت کردی خورشید رخسار ترا بیراه
ای چو صبح زند از پی انداز تو

چون جو نو خیم کز است شود و بی بیم
خونم صد صد سد بر مجوز و کنار ناز تو

بر لب دیدم زند عهد تو انها ترا
کشته است انجام ما را میشود آغاز تو

همه مست چون نگشت معنی کنه فکری بیشکیم
شوکت بی کلک از جهان و مسناز تو

ولہ

بس تو بود و شوکت

ای حیات خضر خط سبز از دیوان تو
عنچه بلبوی افلاک از بستان تو

دامن خود را کشیدی از کف دلهای ما
صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد خضر و با چشم تحیر بی نوا
جلوه دارید چون فرهاد بینه بستان تو

بار ما خانه ز شوق نیاز تی لیشم
بلکه مو بیتم آمده احسان تو

چو بپیرون برش ابوی کرم از جور دل
ناله جون نعار بلبل میکند بیگانه تو

ولہ

ای نوایش دو عالم بصدای جرس تو
وی بلبل چو پروانه اسیر قفس تو

پروانه شمع تو کند نازکی چو دل بشد
جانها نشد ملتمس تو

قرآن وجود تو چه دانست که دارد
زیر و زبر آمده و نقش و رنگش تو

ولہ

ای فتنه جمع پریشان زلف تو
مشکل ز سیاه خانه پریشان زلف تو

هر چند مشک بوی برد از دو زلف ربیع
باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

ولہ

گشت چون غنچه نسیم از عارض رنگین تو
تازه شد زخم هوا از غاف مشکین تو

75

ساعدش از دور گرمی ز نظاره ام افروخت
آب گردید از نگاهم ماهی سیمین او

ولـه

گمان از سرمه دان نیست گرد چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

غبار راه کاکلون فتاده بلند پروازد
نگه گردید بر چرخ و دیر کار جلوه گاه او

سواد اعظم میخانه چون شد باد میدارد
فرقین بود در بکوچه راه او

که میدان از نور و در فرقان اوان نظر کردند
ز طفل کوچه گردی چون [illegible] قطع مد راه او

ز نقش پا بگیرد پیش بچشم [illegible]
سر مسکون بود خشم کاکل بیا افتاد او

بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج باشمع مست تیغ بردوا
بود بال تدرو شانه تیغ وه نگاه او

علاقه محمل من حسرت بود در نگاه لطف ها
بجا نبود قید علاقه از خط سیاه او

گذاری که صبر از تعصب تری از آن شوق
بود موج هوای جلب زبان عدد او

ولـه

نا که چشم از نگاه چشم داغ باشد بزار او
دیده از چشم اسرار بشود بیمار او

از لطافت بسکه بود از آن بود تصویر او
بر تو فانوس باشد بیکر از تصویر او

ناوک مژگانش از زخم اسرار افاموس تیر او
آه من پیکان از آن سینه بمرور دارد تیر او

کرده کار زود من غنچه گل چون باد ایر او
مینشود روشن چراغ از شعله شمشیر او

خامه مانی از روشن فکر آه تیر او
کرد موی نشر غنچه اندازه تصویر او

آب ز بلند از شوق نیست در نیچ وار
ساعد او جوش اندید از تصویر او

کاعد او جون شوق شبنم
از نمو اکبر در بند در صدر سیو آرام
میکند کبر ازان عوض من نشین او

عقده خاطر ما بر صبح که از نیرم از جنون
از سینه کوه بر شعو و ناز از رم تحریر او

از اسیر نای من آن سر و قد ز افکنت
گره اند از طوق قمری حلقه زنجیر او

سایه نقش غنچه کان سر متعلق بیدار او
بانش محمل بود خواب دیده شمشیر او

خامه عاشق چرا از موج سیل دو
مینو از گرد و از غبار خاطر تقریر او

لـه

نیست شوکت ابر نیش از چاره ام سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

وله

بدی ز روی گلی که نسیم بهشت به ره جستجوی او
بر دو رخ خیال از دو بال ازاده او

همچو داریم الفت الفت ز غم چون گل رعنا
که زبیکه منی از بیت لو بهم ازاله بوی

عاشق عشق و بلبل نغمه حسن دیوانه او
از تیکه کلام از رخ میر دیده روی

بیهم چو تیغ نگاه بار ازاد و وری
که یار از دو چو ابر سرم از رخ گل او

نصیب کس که چرا نانا زلک اندامی نیخ او
کند قالب نهی ز عقرض خس از دو

بهی تیغ زبان را داده شوکت بیداری
که هوشم رفت از جوش نشاط گفتگوی

وله

برآید آفتاب از جیب الف عنبر بوی او
بود صبح قیامت خانه زاد او سر کوی او

نیازکست شعله او را بد امن صباح فسیب ازو
بود چون ز نسیم بد راست بیند و آتش او

همه کلفت تلخ چو نبات و صباح جام او
بجای نیکی رخ و جبر و بکهت گل از زمین او

جهان از شکوه خود و بار بد از کجا حال ارم
که چون یعنی عرج وحش بی نیکی از طرف جنبین

زمین از تند و بلند است از فارم بیاد او
که دو بیم بر دو جهان از دو شکسته بکم مقام او

دل از ارم بر دست تند و لی مرست
که از شوق چو لعل چون ابد چو لی نکته جان

ندارد و از تنهای دید بلقوم که ز عشق برو
بود از چو به شمس سمن نقش تنها و دیار او

که آمدن از آتش آتش بین ز رخ آب ابروان و قرن ماجلس
که از کرمی تمهید رنگ نیز بعد و دیار او

وله

رفیقی با صبا ز صنع ازین تا کنند و قرن شوکت
کار عمر از سینه کرد و عنبر نجید و قیامت او

سوی کنش کا بیکی وفا از دو نسیم و آن او
اولیسم ز سرد پای کاو حرس پای ابر از او

نالہ مجنون با از دل یکی ابد بر دوان
بانند از جسم بی عوالم الاسم از دو او

به جمالی بی سر و ابی آن نجیب زیدار با ز
که بر دو نهان نگاه به گرم و نیز عطار او

سبلان از تیغ چو ام از تیغ با دو و آید بد او
به لب بی کرد دو کشتی از لعل کشند ابد او

وله

منکوچه که بر سو و سکین و کو و نهار او
دست بجان با بکر بر دو بد دل بهار او

خوش که کرمی کنند فارغ از خلق آید
مبکند جو به تجلی ز بد در باد او

اگه از نیستی تمام و تنها مطلبی / پیکانهای ما کرد سوی عشقار او

بود واقفی ز راز سبکروحانی / کس نگفتست هنوز از لب دیبای او

نتوان از سخن منع نمودن که نگفت / کس بجز زلف بلندش که رموز کمر او

خنده زن نیست به از گریه ز پا تا سر ما / زاهد از توبه نه تسبیح به سر منبار او

بیت بهتر از گنج سینه نیست متاع شوکت / زلف او بند ز بند گشته سودا او

وله

لیک نگرد ز چون شوم تنها بجانان آرزو / حلقه زن است خلوت بسلام آشنا آرزو

واشکن آخر هوای شانه شکن میشود / سوده چون گرد دیدن خار میشود خار بو

بسکه مینا نالد بخود از شست جوش شیره / آتش از رخسار ابرو نچون زبان تیغ برا او

میشود کثرت بیکتائی بدل العوارفا / میشود جور و تیز چون لغو بلند گشت از کلو

بیت تا شوی شوکت سخن گو لب فرو بند از سخن / گفتن بی زبان نیست کم از خاموشی گفت و گو

وله

از خطا کمهای دل با امید وصال او / راهی که شود ده ام براه خیال او

از چشمه سار چشم فتح بجو زخم است / می پیچد از جلوه بمو روون نهال او

وله

بلند می بالد ز نظر تا کمال او / از خط سر بچشم تنوه است خال او

ریحان عشق بلند است دیوانگی دهد / بلند ز کاسه سر مجنون سفال او

وله

منش که نور تو زاکت بود بدبیر ازو / بچو آب صبح بود تجملی غنیده ازو

شود ز دیدن بنفشه روان از چشم خون / ز بسکه نور نظر میشود رمیده ازو

سرایع کوه منصور من که می آرد / الف است چون صبح گریبان بچیده ازو

وله

ریاض حسن اسیر دولت خوش نمود او / بود با دام بسر انجمن چشم کبود او

بخرمن آتش افتاده است از تندی نگاه / بچشم روشنا برق ز میکده دود او

بطرز سحر بروی او ز رو گر بار آید / بعالم نور افشاند چو ماه نو بیجود او

ببال بلبلان پرواز تا ناید ازو / ز روی رنگ ز سودا خط مشک سود او

ز دست شوکت ما برجه دل را شوخ نقاشی
که چون صورت ببندد نقش او بود و نبود او

وله

بهر مصرعی عجبست ورق پارهٔ او
چون نا هموار رسیده وطیبه پیچهای او

بود و چشم جز انتظار ندارد غم سیاهی
بچشم تیز ببیند سرمه ز آواز پای او

وله

بداغ چهره فزاید بنان تکلم او
بسیر صبح شکر افکند تبسم او

بسی که جلوهٔ مستانه شنید تو دید
شنید بادهٔ گلگون ز رنگ نسیم او

وله

اگر نشست دل گرم روان آب از او
طعمه ... بکرد آب از او

چون لب طوطی ما مشو و افسانه ار
چشم تر بنشود مست شکر جواب از او

یقیلند

77

نمیباشد نوایم نکهت گل چون زمین آیینه
بهار موج خیزد از دلم بستم ز زمین آیینه
ببیند نقش پایم را اگر سنگی ز ابر بهمن
بدون چون لاله و گل بیرون آیینه
ز رعنایی چو ببیند زیبا از بهار و سیرم
که طوطی وار بیرون کند از زردی آیینه
بکوی شمع چابک شد فغان آه بیند
ز تن مرده معنی بستند شبی زن سبون آیینه
خوشم شوکت ز فیض نوبهار تو تنها
بزنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آیینه

وله

ای که از عکس ابرو آن شمع طوع موزون آیینه
قطعه یاقوت از آن لبها میبود رخ آیینه
مشعوق و وبال اب ز ابیش بیاد بیدم بلند
آسمان کرد زمین چون بزرگ نشست ز او اوژن

وله

جامم بیا و آنکه بر عنبر باده
ساغر ز سنگ سرمه در آتش و زر داده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی
تیغ زبان بکشته سیماب داده
همت طلب ز عشق و ز برگ گل چرا او
ساز نیچو ز شبنم باده
از موم ساز خوبی شود در کرم پیرهن ترا
بلبل ز من چو ز شسته بصبح و باده
بلعجز من چو ز نوشند لب
ای کاکل من سر چهار زبون زده
ایکه مینجوری عوض آو ز سرا بده
جیب دماغ من از عطر نو بهشت
بشمیم بوی تو سیر ز بوی گلاب ده
شوکت شکسته گریه نظر کن بسوی او
نظاره نم کشید بچشم آفتاب ده

وله

ز الجعد عشاق ره افتاده
زر و ورق بدام کجاه افتاده
ز رو و زرد بر اهل تیغ کلام
زمین رخ ز خم چو پهلو افتاده
سیاه چهره نگاه افتاده
چو کونه چشم و بدار ز زمین بجا افتاده
که در صدف بیرون کجاه افتاده
بیا که بلبل نکلد از غنچه سو
ز دیده چون سرمایه سیاه افتاده
گرفت اوج چنان موج گریه سوت
که گل بدیده چو ز شیدو ماه افتاده

وله

کی ز ند بود در باد ز دو ز ار جان
چو من بنای در تیغ و بهم لبش نشستند
بسکه ز تیغ جنگ او ز بهم
چون لب تصویر دارد خنده

خال ابن صنم ز روح لاله و گل خوشتر آمد
میناپه کی دو باده کی در نظر کلدیمه

سرسری بکذر ز دیوان فراموشی تا بیت
معنی تر جسته هر حرفی خاطر جسته

شاهد دنیا که باشد ز نقش از طول
ارگنفوس دارد ابروی پیوسته

نزهت از خون بسمل چمن جو رد بهار او
چشم تو کار بکو دارد و هیچ من نخسته

آفتاب من بیچ و جهان من نتوان گفتا
مبتلا هم بیچ تبسم نادم بزبسته

ولـه

مارا زمانه زنش دیدار برده
کم داده تا دل بیار برده

صبرم زجان رنگ رخسار برده
حیرتی نداده دل بیار برده

پیر ابود ز دو دست دشمنی
داوی من دلکه ز اغیار برده

ولـه

برگ الفت که هو درا بار خویش بده
غنچه دل هوای بهار خویش بده

دل تر ابود نا بجا طاقت وصل
دلکه میری ازمن بیار خویش بده

قبول اگر نکنی درد انتظار مرا
بر آه هیچ جودی انتظار خویش بده

سعه

حرف الیا

بهم دارند دلها مردم از قانون مینایی
چو سنگ سرمه و نغمه بهم دارند جز وادی

بلطف یار بس که سنگ شیشه تقوی نکلین دارد
کند گر چینی بمویم از سنگ شکست بود پرواز

کند گر سیم دارد مضطرب ارباب معنی را
ز دو دی بخور از ناخن نازی

ز موج می باده میچو شمع کرده ام بمی
ز تو گر بنجر از جلوه نازی

چالم با که بجوز ز تپ ز نیر و صیقل
ز موج چو بند ز ماز نسبت بیار ز بیرون

ندارد و منت این خبر بنده از آینه بی در ما
ز ضعفی که من دارم

نمیبیند و بیند بیرون صوت از ضعف
قلم بیند بیدار زبانم بیدار ای میشغو بیرون

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازهٔ دیوان من ابریشم سازی

بلبنج مسجد کی بخواهد از بیمکده بوسیم باده نابی
کشم مینا که آید راهم و بگذرد و پیکانی

بعالم و شمع نزاکت سبد و بیمار گوای
ز رنگ ای که دلر بتر شد چوشن او و بیارد گوای

بگیرد دوران کو ز طالع و آگرده استطوفا
بکوی اسیا کرد دارد و قطره او ز آبی

بوشنیع از شکسته ابود و کیفیت در بر
بسینه مینی بود و فابیده ببید از کمها نابی

بهارانست منع رفتن و شستم مکن شوکت
که میکردم بموج آب راه عالم آبی

کمند از سینه بامم دو ای که نگاه سیه چاو
ز آتش ز بال جادوی

نمیسوزد زمین چون شمع میچکید
ز لالی کو بهار ز فوّاره تا بوی غنچه

کند از سنبل بر زنگ گلوله و لبا و سیر سنی

بدر شد خود کربان بت بیکانه دارم
که دامان حیا از نشه بکر دو و ایشادی

حیا از بیکار از نیم و ببیرم ابری نبینید
بدو نان از سنبل بازی گل اربیکاوی

براه راه بیمودن چکیدار دو دست و بابا
ز شوق دامن صحرا و صدا اچکبار بادی

نظر از بیم دامنگیر بوسف بیشتر و دارو
نمیدانند که میکردم که ز بال از فغادی

نمی آید ز سوی کهکشان کاهی بسوی من
نمی آید ز سوی ای که گرد و دم دمد از بیم بادی

گهی از ناز میبیند و گاهی میکشد نازش
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

ز زلف دیده ام ز غلغله سنبل سوسن نبود
بچشم روی کمان تکه شکل اسیر شوید بیدار

نگاه گرم او از بس بهم آغوش تب دارد
طبیدنهای نبض من [illegible] بیمار دارد

بنای [illegible] عهد [illegible] دوری [illegible]
بگلشن لاله و گل [illegible] دارد

نسیم از جلوه [illegible] موج [illegible]
لب بام [illegible] صفا دارد

بیا و جلوه [illegible] آئینه [illegible]
حصیر [illegible] گریبانم

ز وحشت باز میگردد [illegible]
زموی جامه [illegible]

ز بس گشتند جمع اشتیاق بر قتل شمشیرش
همه موی سرم شوکت [illegible]

ولہ

صبح و دیده [illegible] صبح [illegible]
[illegible]

زبس [illegible] زلفهای [illegible]
زبان [illegible] منقار [illegible]

ز خود آگاه [illegible]
نگر [illegible]

بعیب [illegible]
خطا [illegible]

[illegible]
زبانگرد [illegible]

نبود [illegible] پرده [illegible]
[illegible]

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم حلقهٔ دام [illegible]

ولہ

نشستم [illegible]
دلبسته [illegible]

[illegible] زبان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

دارد [illegible]
[illegible] بیم [illegible]

شوکت جهان بگشتم و بیرون [illegible]
خیزد چو گرد باد میان از تنگی

ولہ

[illegible] لعل و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
دهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

دیگر شوکت ز احوال گرفتاران [illegible] نمیرسد
بحال خود گرفتارند صیادان [illegible]

وله

نه فتاده است ترا کار ز جور فلکی
نه رسیده است طلای تو به سنگ محکی

نه نهادی به سر خاک شهیدان پا ادب
نه چشیدی به سر انگشت ندامت نمکی

خوش نشینان [illegible] که بینند احول
نتوان کرد [illegible]

نفس صبح [illegible]
[illegible]

وله

مستم ز اندوه که [illegible] خود در جنون [illegible]
[illegible] خود در [illegible]

حرف [illegible]
[illegible]

[illegible] جلوه [illegible]
[illegible]

[illegible] نقاش بهار [illegible]
[illegible]

میکنند چون شعله [illegible]
آه خود در [illegible]

وله

چراغ انجمن زنده کیست بیداری
[illegible] بخشداری

نسیم [illegible] شوق [illegible]
[illegible]

[illegible] بیداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

وله

[illegible]
[illegible]

غبار [illegible] جلوه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] دل [illegible] به حرف و [illegible]
نهادی پا [illegible]

وله

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

چراغ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز بس پیچید ناخن ما چنان بشکست کلکم زنجیرها
سخن از آشنا ... تا در چشمش ... قلمم ... زنجیرها

نمی‌گردد ز آشنا ... [illegible] خاموشی
سخن ... [illegible] ... ز گفتار است خاموشی

به رنگ غنچه مردم ... ز گفتار است خاموشی
خموشی ... و بلند آوازه ... خاموشی

بود ... بلند ... راه ... است خاموشی
ز بس در دل و فکر ... ز گفتار ... دارد

دران محفل که ... ز گفتار ... دارد
سخن ... کردن ... [illegible]

حدیث مردم ناموس ... خاموشی
سخن چندانکه دارد ... [illegible]

ز بس ... شکایت ... خاموشی
بود ... ما ... راه ... [illegible]

زبانم ... دهان ... ز گفتار است خاموشی
زبان ... دارم ... [illegible]

ز بس بر زبانم ... [illegible] ... خاموشی
بیا همراه ما ... است ... [illegible]

وله

نه دل بودن بیا بنشین ... [illegible]
درون خانه تنها ... [illegible]

... بکن ... [illegible]
دو عالم ... [illegible]

ز بس ... سوی ... [illegible]
بچشم ... بهار ... زخمی

وله

نسیم ... ز خط ... زخمی
طرح ... [illegible] ... زخمی

... [illegible] ... زخمی
عالم ... لاله زار ... زخمی

ناخنی ... خلق ... ضعف ... [illegible]
عقده ... سر ... کار ... [illegible]

وله

هوا ز خوبی ... بوی داری
که از لطف ... بوی داری

هوای ... الوان داری
جلوه ... [illegible] داری

ای فغان ... زبان ... داری
یاد ... مردم ... خوی داری

... راه ... [illegible] داری
نه ... [illegible]

وله

گلستان ... [illegible]
بر هر غنچه ... [illegible]
میکشم ... دیده ... [illegible]

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

کبک

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دیگر شوکت ز احوال گرفتاران چه میپرسد
بحال خود گرفتارند صیادان و بیدامی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی من
باز میباید که بنشینم براه مکتبی

[illegible]

بای من ابله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و گلی

وله

در وجودم بار از شهر عدم جا بسته
هیچو من دیوانه را سر بصحرا میبرد

چشم خود را از غبار می بیند اول از نگاه
بعد ازانم رخصت سیر تماشا میبرد

هستی خود در امدان [illegible] از خود
[illegible]

وله

لب خود را زنگ از باده شیرین خواهی
رخ در آیینه نبین از گل نسرین خواهی

گو بمکش آب بیابان تحت شوکت
بی‌ستون را بکن از چشمه شیرین خواهی

تا جراحت بود و خون نظر او بیرون
چاک از سینه اگر معنی رنگین خواهی

وله

بیکلیم حسن از صد جا که وارد شوخ [illegible]
تا ببینی که عهد که [illegible]

نام دوزخ است و گر نام او در زبان من
بطفلی داشتم از [illegible]

خط بام [illegible] خوش باشد چشم خاکرا
زان بابت خود ابر [illegible]

باشد سیر دو عارفان [illegible]
ز وحدت تار تا وحدت [illegible]

فارس [illegible]
[illegible]

وله

خط بر رخسار خود از شوق [illegible]
رخ زرد [illegible]

[illegible]
[illegible]

سیاه کن لوح دل از زنگ دوری شوکت
سرمه دیده آیینه ز زنگ چه کشی

وله

در دل بیتاب چه بیساز [illegible]
از دیده [illegible] مستی

اگاهی دو عالم روشنی ز غفلت [illegible]
همتا [illegible] سیاه مستی

از قصاید شوکت
در حق [illegible] تمام

ازبسکه رنجه رنگ جنون ز سرم هوا
سودا بپای کاست ز سودا سرم جدا

بی تو بسی تیکلم

از ضعف غیبت یارم حسنت جون هوا
بیراهیم و بی اجابتست بی نکبت

ظاهر نشدن بنا به ظلم بسر مرد
بهانیم ز دیده مردم بود وقت

بیرون غمیر و درد ز دلم بر بشنهای غم
هر بیچ ابنه کی بسنود جدا

از بیچ و تا بصاف دلان از ار نیست
هر جه بود کنانه ابنه خانه ها

معنی ز انکو ز دلهای ادوار
شنوم کجا و دیده کجا و حرم کجا

ابنه دار برنج بطعا بمیشود
از دیده و دولت مرا مرده و صفا

بجانه کرده است مرا از دیار خویش
نا کشته ام عمی بیکانه ز اشنا

داغ مرا سواد وطن بیک سوده است
داغ مرا بیچاره و پای داغ مبتلا

بار کسی بیما و پای داغ مبتلا
دوم بسوی غربت و دل جانب وطن

افتاده کاه من بمیان دو کمها
طفلی فتاده بلطفم کرد از وطن

البت بیرون زجه امدی و مسا و شبزی ها
بیرون زجه امدی و مسا و سبزی ها

غافل از انکه جذبه عشقم جون نشود
کرد و لیسد خود و دیده شعله زهما

دولت خدا انکه دلم از درد دارکی
کرد از فتح بشنود از عوشی نامه ها

زینهار عیب صاف ضمیران نکفی کاهی
ابنه و جو و عزیزان بدل نما

کرد دلشکسته خاطر من از نکاه بخت
این داده رد ازکرد من خسته است ابسا

از عشق زنگ بستکوده بر زم هیچ کسی
در دست انکه جمع جوشید میشود دوا

انجام کار عشق ز اغاز خوشتر است
زنگ صفا به است ز رنگ کل صفا

قایم بود بدان ضعیفان وجود عشق
تا زور شعله بود از زرک هوا

از بخت بر بخوردن من حاصل عمر
کار دل دو بتم کند قامت دوتا

زنکین دو کمان تو فرو باز از دوم
کم بنشینم و حرم از کاروان سر

امید راحتم ز جهان جون بود که
این کنج را کلید ز دندان اژدها

ریکین ارم بریده بود از گل بهشت
کلفی پای آبله چیده ز خارها

ازبس بود بلیغ قناعت و اعتمر
بیچاره بلکه دارد از جوابم چو بوریا

دنیا علاج کسر سه جنبشی نمیکند
ابنا نان بکرم چیفکه مبعود دارد بستنی

ازبس بود مدارس از پهلوی کل سخن
باشد بخانه ام زنه خامه بوریا

موج نمکر ابجو جاده رسیلکرست
ازبس اسف اسب کوف فاکس من هوا

ناقص بنا فرح ... جوشی ابیده امد
بود دولت بنیغ زناهمر ادامه جدا

جون ز ربسکه سر سه خامشی بنت
بیکانه جو جیبی نصیر از صدا

نوال بیمر حرم الت ارشکوه بارکو
ازبیر بنه بکلیذی کریم رنک ابن بنا

دو ابجمله نقش بوله ریکین بود هوا
استان ز نقش کشور رضا

کلبیخ فیع سرا ایدر
معراج صدق بایه رفیع نکتها

وشان بلم وقطعه دیباجه
عکس ابنا کرکه آبدار بود

فرشی چو بیتنا ابر بای چو دجلا
از ریکین در ابلیه بای جو دجلا

عدلش وروح حفظ عملکه اوکلید
مهتاب ز انوار ز رکتان دوشی قبا

دامنش باغ بکف شمیم جلوه بزم
بنشیند افتاده وعرف کرد ارجبا

جودش جو او الکده کره ارزکر هوا
مو هو منر شود دکر ابرار ارنه کبهر

[illegible] بر ادرم روضه ال ازقبله
بر بر امر اوه شمعدان کیدان چو چوتن

بمشته ارکاه بقد بطبعا غبار
جون ابکرد حفظ لطف بعضا جو بادر با

باشد جبین صافدلان فر شان بلند
کوه بود ز کرد بنیی کران بها

برنور روضه ذاکر سواد کل بوی ضیا
باشد بو دو دیده جو دو جهان ارادم

هیچون دو دیده ابنا ابکرد ریکاه
طاقش عجیب ابر وان بنا بنیم وا

هیچ حشم بنام عاشق جهان ابیم نفس
طاقش عقده دو جهان ابر وکه کشا

دایم بود بنا حق ابر وکساده او
باشد بمروی اهل سعادت جو ابکف دعا

از چشم ودیده نوحه دراز او

کلیخ

کلمیخ او در غنچهٔ گل ورد بهار
زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

کلدسته‌ها چو مصرع رنگین زارکان زمین
مسجد چو فقره‌های متین آسمان نما

ابروی طاق او که هلال سعادت است
مانند موج چشمهٔ خورشید را صفا

بالای تختش ز موج سبو و حجره عیان
از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جان فزا

پیوسته نوحه‌های رقت برهم درو
چون تخته‌بند ابنیه‌های بدن نما

از خط شکسته موج لطافت است
هر صفحه هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا

از خوی آب جدول ریحان بدور او
نوخط رعیت کنند زین عرش نما

وارون شده است بساط زرین افق
ناموس نهاده است فلک گنبد طلا

از فرط بسکه رونق کرم رفعت
میلش کند بریده ز خورشید نو بنا

تکلیس او که گوهر ازو سپهر
سقفش بر هم جنبش ارکان

سقفش که اش بنا ز مرغ سعادت است
ابرو رون ز بیضه قندیل او هما

از بسکه لاله کرم بیکبار می‌شوند
قندیلها چو کوه دل آب ازو جدا

از بس چو او را گل سر هم فتاده اند
چون غنچه ز ریم از کف دعا

روشن میان روضه چراغ منوری
چندانکه برده خط شعاع ازو

بشکسته اند ابنیه آفتاب را
تا رنگ چینی ابنیه بنا

از عالم ابنیه فیض گشوده اعتبار
و عقبه برده فیض سعادت ازو

جو ابره تازبان تحقیق
صواب ایجاد ازو

نصوارش ازبلوه و رهبش ازو
ابروی نگاه کرم رفعت

روشن بود در تجره این نور
نوری چنانکه از لمعانش رجا

ظاهر بود کلید خدا جاده رجا
از مرغ غایبانه دل ابن ازو

ای خامه مطلعش کند از غم رها
منجو امر از دو مصرع و برکت داده

و راستو دو ناحق دیده برکت

ای کعبه ما نه از درت روی التجا
وی نقش سینه پیش درت نقش بوریا

تا روضه تو کرد سعادت نگار خویش
صد بار بسته خامه خود از پر هما

کلمیخ آستان تو زانجم آفتاب
یک نقطه بیش نیست که افتاده از هوا

از بهر قطع کردن راه چو ماه نو
پوشد چو ماه زاطلس بخت سیه قبا

از بس هجوم راهروان موج می‌زند
نقش جبین به راه تو چون موج بوریا

در نوبهار عزم ریاضی چو ماه نو
گرد صدای خنده گل ناله درا

ای نور چشم خلقت وی نور دیدی
مژگان نکرده دیده ام کرده ات رضا

هم صوف کوی تو ام مردمان چشم
از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

اقبال و دولت تو به هر جا که تکیه کرد
شد تخت سبز و نیم از روی متکا

از بس وفا نکشته در عهد تو شتا بعث
یاد جفای خاطر خوبان نشود وفا

تا در درت تو برتری کشتی بگذرد
گردد چو برق کار بش لیک کب

از سهم تو بسکه زمین شد ز بیم فرد
گردون ز بار کوه خانش گرفته شد

تا همت تو بخشش وروی خلق کرد
از شرم ارکشت جو گرد و ارتیب

یا وارث الخلافة ویا هادی الامم
یا قدوة الائمة یا اصل الهدی

صد گونه عرض داریم و رفتار ما ز شرم
بردیم بعرض کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو
ورنگ اجابت گل دعا

محو ادب زینسان که برده ام عرق شرم بی نمود
فال وطن برده دمن نوز نوبتا

ارزد دو عالم فرح از باده امید
عیشم بکام باد و بسیم مدعا

بیدار بود دیده دل تا هجوم کرد
از آب روی جوش عرق چشم

تا کاه کشت آتش بسودا
شد مو بمو

چون نرگس از
چشمک بنوبهار

رنگ

زنگ از قفا نشسته بدل افزود و صد غبار
مانند آینه عکس ز شستم بدان نما
گردم ز راه اشتیاق ز رخش لوای او رخ
بر راه حسن و حسین و طفل ابر کرام اندرا
از بس نشسته ام بطوف درش زیر پا
ارسنگ عنایم بر زیر پا
گردید شعله زبانه درد آنست
مسکین بیکس بید و بنشسته ام غم اینجا
ای ملتجا بکوی تو آورده ام التجا
تاکی بود بعلت عصیان دلم ده شفا
از یمن ائمه معصوم قائم
مانند ذوالفقار و نازش قائم
مانند دو ذوالفقار و ناکس بسر دلالافنا
بیزار ز سر ز مهر جوان امروز لاله فاطمه
دارد و عرض و بس ملتجی ز ابرار فاطمه
ام الکتاب و بر دو دل زبده النسا

از اشک پنج کاسه دهر اینت غنیمتم
وایم بمانم حسن از احسن الهدا
ابوالحسن دل زدواع حسینم بکربلا
نتیجه غم بود سوده اش بود از کربلا
زینت ده حرم عبادت بود اندر اینکه
نثار بندگی که زین العباد و با
باقر که از نجیب باقرین از وفا
گردد بجنبش اجوی ز انها بو نبا
زنگ حرم بهار گل جعفر بانیان
از بهر صادق این نفوق صبح اندرا
از ان بناوه موسی کاظم بسینه ام
افتخار از آن شعله طور آنش ودا عبا
یارب ز جان مباد که سر کربلای و درد دلم
خود ز شهد نور رفیق و مدد

دوری بت ز صیقل صقال تقی کاسه سرم
بر تیغ بسعوف بود و جلاله از هوا
از صیقل صقال تقی کاره ابتهال
ابیم خانه دل بود داده ام جلا
بیگانه بود ابتنوده دلم ز آنها و عسکری
چون شیخ بخواب بنکر بمعونت الندا
فخریم نگاه دواره زن طفل روح را
اجراده مقدم مهدی گنم فدا
تا امنت بنما بمحم ابا ابها الامام
وانید جو ده یعنی خود بود بر او له العبا
بیچاره ام عیم و روی دل که بت
رو به بیچ باب بر خود او رشما

شوکت خموش شو که زبان تکلم تو نیست
بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق کرده کلفت معشوق میرود
عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت است کز نسیمهای عروس سخن کلبرکت
دیگر بلند شد ز دو دست ابروی کدعا

تا از نسیم جاده واقف شود خزان
باشد بباغ و از بر گل و نسیم افنا

بزم محالعالمان ز زرنا بصبح چشم
باد اجابه عمر و ملک و بده فنا

قصیده در وصف
صدر الدین پاشا

ضعف طالع بسکه واده ناتوانم از جفا
بنمود طوفان تا چون نگاه اسکیرا

بسکه اعضایم ز بس زیر سنگ جفا
هیچ ز سوی چرم باشد ز بس زیر سنگ جا

نو از بسکه بهم فرو بسکر دو بستیمهای
دانه را ز ضعف آلبعواره باشد ز اسب بنجین

هیچ جا ز سود از ابر کار از ضعف تا بای کاره و کل سپرا حیم
میشود بنتواز زاب سر و اوام نقش شیخ

شیشه حق ز ابر و داش لالا تعوی پر سیم
شیشه ام ازینه بصفا ی قی تاز روا

ازبسکه رونق بود و مست گل پیمانه ام
سبزه و سنا عروز شیم همره رنگ حنا

بینش اثر رونق رو شکم شعله سودا بسیر
شیشه بنجو از انطفای اربی ایما

خورده دوام یارام بسکه یکجا مانده زیر بنا اگر
دست و با بهر انش میشند ازبیب

کار دوی دست از زمین
منت خاک بر غز ز و راه بخیز و از عصا
سینه را بر سقف میل سر سنیما سبد

قامت بسکه از بار دل خود حلقه شد
گشتنه موج جانش پیدا کمین از بحرها

تاک عرسبب بسکه کشته دامنگیر و نیز بحر را
اوجش افتاد سنیت شمع سر و ضبا را زبان اخترها

قیمت از نان تو اینها بود بیخود شد با
باشد از ازبسکه شکست رنگ من او را دانه ام

بهشت الان از قفص رفتار بسکه بر و ما
باشد از زیکی بزنکی بر مدار النفس با شکسته ام

از دو ماکرده اند از تنش چرخ کسبه با
کاهش ز افتاده و بر کرده اب لب ستی

گردم با انتقد طول الامل زیغ ... فنا
مینود احیده و دوری و امش نیست

و امش ز تنم ز حوالان سبز خیمان بنهب
تا از مژگان با غزالان الانبی نسیم از جاها

بسکه

84

بسکه دم از نزاکت از تار رسیایها بجنت
دامن جیب جنونم میشود از گفته ها

میکنم از نامه خود مطلع دیگر برون
میکنم دلت دگر از سینه ام مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد صفا
دار دار از دو نگاه گرم چشم تو نوا

سرمه آلود خموشی میناله بلبلم
حلقه دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا

شعله کیفیت او در نگه های خودم
روغن داغم بجوشم از چشم ازنها

از نسیم گلخن جور فلک سرم او از خود
از شکست من نمی آید بگوش کس صدا

از غرور حاسدان حاصل نشود مقصودم
کج کلاهیهای یار است مرا بدعا

پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم
از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا

چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس
بسته ام از حرف بیجا بیشتر ز خلق جا

گشته ام هموار وضع از پیری اقبال خویش
چون نگین بیند کسی از ابروی پشت دوتا

نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است
چون رگ گردن نخ نبست عکس بمصا

چون رقم گردیده ام از جرم نازکست
همچو مینای دل بلبل ... دارد ز بوی گل قبا

بیدماغیهای چمن ... غم نیم
سرکشیهای ... ام از بوریا

آمدن از قفس بیرون ... کرده ام
کرده ام ... خلوتکده را از بوریا

سایه اقبال همچو ... افتاده است
از سرم ابد برون بر جای همو بال هما

صاحب نامند اهل اعتبار از قرض نی
باز بسته اند اجر باو امید از چشم گدا

با دل بهر است آنها قیمت ...
اسمان ... از بس خانه ... موج بوریا

بستگی ... ناز
گرد عبار ... از موج هوا

بس ... ام ... امیر نیست
دامنم آلوده ... چون ابر بنا

چون خنا ... ندارد این ... اقبال اوج
با شد از ناز ... خلعت اقبال اوج

از ... افسوس ... دارد این ... است
موج چین ... ام باالبدن ... اصندل ...

حاصل ... ام ... خنا
گشته ام ... مانند ... ناز

از موج چین ... دارم ... ناز

از تعلق میشود دنیا و عقبی هم حرام
از سمور زلف عیسی گیر اگر از بسل فنا

در ابرو ون میدهم جام از دم تیغ نمم
دانه شبنم بود از اشک وان از دها

بیکس از عهده چون نمی آید برون
چون طلای کشته ام از خویش باشد خونبها

گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب
شعله جواله چون گرداب شد از ابرها

گر شود از ظلمت بزدل شب بکلیم غزال
ما امید کردی خیم بود از رهنما

گرم رفتنهای پای ابرسیم ره است
همچو تیرم از رفتنهاست تیغ بی بنا

چون زبان بیجانه ناکام بوی کیفیت بس است
از دمی بسا غم بسیم از دمی نبارد جا

بوی خون کشتگان نی بید از صهبای کف
از دل هر سایه عزم باشد ز دولت کربلا

نوبهار کلفتم خونم ز شبنم ز دولی نگوری
بره ز رنگ آری لحز است ز موج صفا

دانه ام رنگ شکست از خویش پیدا میکند
بست همچون گوهر غلطانی از خود آب

بعز از آن میکند از صحبت پهلوی را
همچو موج چشمه بی نقش بوریا

خود دم از زاد صفر نیب اما غلط کردم غلط
بوده اینجا مشتعل هر آن زخم رهنما

سود میکرد و زبان از خیم تا دادم را
نا شنا و درد اعم ورکست از ابر بعا

دلت عالم بزه از از خویش فی کنم بیست
بیکلیم نال از دور و میبرم بری تنکنا

میرود سوی کسی کز نوبهار خلق او
جون نگاه کرم مژکان بند هم برق و کیا

عدل او لنو نکند از جام زلو از خصما او
ادم از کند در قلزم از امنش شنا

کلش جهنمه از فیض بهارش زیبی
بره بنکاه نبکرد و کلش آشنا

منصب ز آرایکه چون تختی رساند نام او
بیجد از نکین از خاتم تا روز جزا

اصف جهجاه سعد الدین محمد اکرم است
صاف فی تقریر او ابد معنی نما

انکه از کیم زنکلد انگشت خونین عطا
مینود هر که ورق کرد آن زدیوان عطا

انکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت
ابر از روزن درون نور نگاه بیش

انکه

آنکه چون خواهد ز مهر آید به رنگ باشد زرد و کان
بس نکرد و شعله بوی گل از سوز هوا

حفظ او گر باز دارد شمع انس کند کار
بس نکرد و شعله را از سوختن

بهر آنکه نیست منتشر از نو بهار اسا زد و
راه جلوتش زیر باده ز نمش

پرده فانوس بر چراغ او رو جفا
ز اقتضای حفظ او پروانه از نو ضیا

دو عون گل ما بسکند پروانه هم جنس
صورت کبود و انبیا نبود و منشعل از آن تا

تا عنا ابد جای کاری سکل پروانه ازکار
بال نبود هم که بکشاید عنان خصم او

چون نبرد و از دست جوانب نیز و بینگ قفا
تا نکند دو شمع فلک در بزم او شمع نما

ماه و زاد ول زر کرد و از روی از روی ز رخش
ز جیوب کاسه چینی است ز ابر صفا

حفظ او وانجا که انداز دو بساط دو ز
بی بیت خوش زر ابر ز آن نیز او بیا

میتوان نکرد و از زر ابر زوش زر اب
چون چراغ و بیده ما و بهشت زو انیش البها

تا نکان سروی او و اور دو انس جمنس
تند جو بیضا زرد ص مستغنی در دست

نشنه نبود و بیک جونان کرد و در بیضا نبود
از پس ار دو نیک گلک و بید بیضا نبود

از ثمر حقیقت نیک شد اسب مو بیر ز عصا
کاروان ره مصر جنس نعمت بیرد را

از صدای جنده یوسف بود و باز آورد
نکه حیات انوار ز نیر از ضمیر ناورد

خامش نیک کو بجه مهنا است از جو شنا
صبح آسمان از بس بحکم ابر بار آب

آسمان از ابر سبک بیاکی ز جهت عطا
چشم ز جو نبیند او از عنیمت سوی عطا

لمع شوق به پر صحرا که کرد و جلوه گه
پر شکسته بحر او بیابد ز نیم بیا

بسکه گیسوی کند مدح او بانیدارب
ای زر ابت محفل اهل سعادت را ضیا

تار شمع بزم اقبالت زرنگان هما
بسکه دیوان جلالت بیک باغ جامع

بیک کار غنا زیا عنت اندر او انتها
ای دیوان جلالت بیک باغ جامع

بسکه مصرع مصرع نظیر نو باشد ابرار
بیکسی از نامه بیرون بیجو بر اعصا

صبح بیکسی بن بو عالم از بسی بن پر ستش سیا
وانه با نور ز اسید کرد و بیک تر سیا

کشته محبوس تو معشوق لاابالی از رفیق
باشد از مضمون رنگین سخنها گلگون قبا
تا شد از مضمون زبس نازک خیال
از زبان چون ما بس نازکی رالب مه طلا
بشکند هم خموشی را لب مه طلا
تا بود حسنی برای مه صفا گردن
بر سر کوی تو ما ولی بنشینی نقش پا
تا تو را از بهر وران نوازنسی فرح بست
بشکند کاهی بسوی تو بنشین که به پا
از فلک ای وارد شم گل چو زنبور را
بر کل ای بوی گل بر کنده محجور و جفا
صد بهار گلگونت با شد برقرار
تا بپای او بند و چو نیز بیچاره خفا
هر دو گلگون با چو در از فلک بر و رنگ
بجو رنگ از نشئه ی آن نگار بن بشکند و پا

بسکه چون نظر همواره افتاده است
بست را که ای چو مژگان نقش بر فنا
سایه آتش عنان او کی افتد خاک
میر زر ز قفا رس نقش یار آشنا با
بسکه را که ابو ما نیست از گلگون بهار
لاله ی رو و از کف عنان آتش شود در نگر صفا
میکند بر رو ز روی زمین یک بال و پا
کو چه او را گردی بکشد بنعل دست و پا
میکند گر سر از او وقت رفتن تو کند
دل تو را ز ره گذر کو کند در رفتن رفتار وقتا
درد ما عشق تو ای گل ما رقم زار رفت
استاد دهر بیمار از اهل شوق و وجود
انجو دهی صفا صف وقت بیطرح است
ظلم چو لاله بس زنی افتاده همواره
حالم همی بود در زیر پا بشکن صدا

راکب او چو عنان کردار اجرت کند
مبتلا ام دو کی چشم و نگاه آشنا
تا تحفه پادو او چون ز نعمی رنگین کند
بوی گل و رنگ در ره خامه میکرد و وجود
راکب گلگون افتادنش بیش از طول کلام
میر و بسته ز گلگون از عرض مدعا
اعتماد دم میکند لیک بر وفا است
لعل تو او را صوا و استخفا عشق ناخطا
پیش از نی بودم ز شوق جهان طبع نگر
جنبش مژگان تو بستان تا بچشم او را
عرض تا دو طراوت هم رنگین که بود
کلفت عیب با نمازی صحرای فنا
جای دو و از زور نم گلشن در آن بلند
خامه من بسکه بر بود از غزالان خطا

از بر نشان

از پریشان نغمه‌های مطربان بزم من
رشتهٔ صد دام الفت بسته‌ای موج هوا

نشئه در هر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم
لیک گل کرد امشب بنای رنگین ادا

باده بر کف گل بدامن همچو صهبا نمک
تا کهم بود چو غنچه رنگ در صهبا نمک

گل بچشم شعله شد آتش جام زیر پا
چشم بار از آن کسیم سرمه غفلت

ز آسمان و دامن آمد گشتم در زیر پا
از سواد کشور گیتی سیاه و چون نشین

امروز همچون نگه بر روی زخم ...
شناسایی بودم از بینا ... دل بال زن

داشت داغ سینه ... بیمه از نو ... ها
شنام بند بساط بالم بهر جا میرسید

صبح میکرد بدیم چون ... ازجا بجا

گاه بودم بیم خوف و گه امید انشان
داشتم پرواز با بال دو پر خوف و رجا

دام رگهای زمین را کرده تا گردون تکاپ
آسمان هم بسته کارم تا کند صید هما

دانه از انجم کرده ام زنجیر ... صید او
از فغان آورده ام دام ... با زمین و آسمان

تا کرده کلاه ... بالم بسکه رنگ آتشین
عالم آرای گرفت و رنگ من از مدعا

طایر زنجاری بودم ساخت داغ ...
خانه‌ام الله ... گم از این نعمت کجا

اینکه بودم روز و شب ... در ... بیت
اختیاری نیست بود ای ... وفا

بسکه بودم نقطه سهو کتاب مختلف
بود از آن ... جا

ورنه خاک نشین بودم بجای گوی نوع
که سمندر دامن آتش ... از زلف رها

با وجود بعد خدمت بود و ... معنوی
نسبت ما و تو لفظی بیت میاید جدا

کاو دوم از آشنا ... باشند معنوی
چون دو مصرع گرچه در ظاهر ... جدا

فوت معنی ... آورد و ... ظهور
مو بسی با هم دو مصراع ... افتد جدا

بهر این معنی زنگین ... زنگ این ... بیت
خامه صاحب بیکه باشد سرو کلک ... وفا

مینوشد از سرو ... و ... از هم جدا
بر کنار ... باد و ... از هم جدا

تا جو بود ... عسل ... چشم ... نشود
بر که باشند خانه‌های ... از هم جدا

سرو باغ و لیلا از طوف گلزار ادر
شد چراغان انتهای چمن بهار ابد

زینت ارزو لنشد لالۀ ... چو بشر زاد
نسیم انجا چون نوازد بحر زنگ مدعا

بحیم خود و ابد امان مه بحیث جو دزم
شانۀ موی کجا و طره اتش بجا

... و در مدحت ازین فیض طلع کرد دین بنگاست
نیخ از ابد بحکای ناخن سر ید دین با

خود را ارد ای زه و لطف غم و ام سخن
و صحن العوش از اوم بکستانی او دا

صعد به بر بودم این دیر زانیا دور ا
ارد و دولت ز بیت وادی و ربالها

عندلیبی انشم اما زنا ام عجز بود
ساحتی از خوشتر با بهار و بستان بر

نغمه جندی ز دم ارنسی کم بینا بجو
حسنش مجمل کند بحر بک اواز دورا

ابر مرادم در کلزاری صبح صفا طبعی
ابرم کنم و دیده برای مطلع صدق و صفا

بحودم و حسنه بحوانه ام ابو نسب
بوده ام مشوکن لعنت افتاده ام ادوا بنا

روبا من ناد و اسلام تحوی نعیم
نالی با شد بدم خامه کار و باو ا

سبزه از باغ سخن مبحیم و جمل
نالی بیو سمه با شد ارود دست دعا

بیدعا بت مصرع مجیده زنکی مت
اتشی ز بحر منی وانغم وای ...

اردو و ادرم که از ند و ام عجز بو
ار سرم تا پای ارد و دیگر بان بر دعا

تا بود ورقی نیسان و دو کسی و دو سمی
تا فتاد امید به کس اینبار زی ادفا

تا که سپا فتاده خواند ازینا صبح عید
میکشان ازدوره وار از دو بحیح بو فا

مدرسۀ عرفان تو تا بود زاید
طینت حضرت مجرما وار از دو فا

قصیده در حق دوازده امام رحمهم الله و رضی الله عنهم

نسیم تشنه لب زنو بزار
اجا افتاب عالمتاب

دوره حلقه ضرور نقدم
بحر نور زا ست بکی ادراب

صبح یک زین بکلزارت
کل شبو زلطف مهتاب

تمت

نیست در این شعر که کرده درست
جز منزوی شب از تو کتاب

از تو دو رخ فوج نجیم تو
وز تو آب حیات موج سراب

از تو پهلوی خاکسار از آذر
کفه خاک گشت بر سر سحاب

رهروان از نشان تو روزن
موج خار است و الست موج آب

وی که اعجاز تو تو تیم دی
گشته گلدسته ولنه اجب

تا به صبح بهار از افسون
چشم نرگس کشیده سرمه رنگ

وی نقاب از رخت گریبان چاک
ور طلوع تو ابر خانه خراب

وی شوق تو فوج خامه روش
ز انتظارت ستاره چشم پر آب

آفتاب ذکر بود از تو
بگفتا خدای اسطرلاب

کسب نورت بود ز بوطوق
عینک از دیده است بینش آب

گویا سطرلاب تو دی
که جنت گرده است عالمتاب

حق خطوط ز امتو دارو
همچو مژگان دیده بی خواب

چون تو ماند به عالم اسبا
سبی از سبب الاسباب

از سببی که از سبب چون از
می نماید ز تو هر سبب

یک رباعی تو در تو دیوانش
جو هر باد و خاک و آتش آب

به نشانگیه بفلک که او
همچو دلهای عاشقان بیتاب

مهر او آفتاب و ماه و نجوم
زیر و بالا و زیر چون دولاب

المه بنداریشان خراش
رهروان از است کوه نایاب

از تو انسان و روح حیوانی
چون جماد و نبات بی خور و خواب

دل دو لشکر از لان بحضرت تو
گرده شام و صبح سوال و جواب

او ز سودای بوستان بنوشت
می نگیرد دوام از کتاب

هر سحر نور مهر بخشش تو
کرده آباد خانه‌های خراب

پیش تو بسته‌اند نازمعشوق
نی ز زلف تو دلی اندر خطاب

بر فضیلت که از نظام الست
دود شد ابر او نهر شد آب

در رحمت تا دوام ازلی
ای همی گشت تو به فاتح باب

روح عیسی به پیش خدمت تو
شبنم و آفتاب عالمتاب

خوانده لطف تو محمد را
قاب قوسین ساخته محراب

یا کلیم شکر فشان گرد
کرد زبون غوطه‌ها به شکر ناب

مطلع دیگری بوجه صواب
ساختی جاری از دو لم بیتاب

آن محمد که چون گل سیراب
جیب افلاک کرده پر ز گلاب

حق به رویش ردای نور داد
شب معراج کرده چون مهتاب

نسبت و بعضی مصطفوی
همچو مهتاب و پرتو مهتاب

گشته داماد آنکه فاطمه‌اش
فتح ابواب را مفاتح باب

حسن خلق حسن او نسبت
همچو بوی گلست و بوی گلاب

هردم از کربلا ز نور حسین
لاله نوبر جو شد از خوناب

همچو گل کل عبادت حق
کرده از زین عابدین محراب

کرده منسوب نجم باقر
آهوی دین نهاده در انجو آب

صبح خورشید از رخ صادق
چون گل جعفری بود سیراب

از گل موسی کاظم
گشته چون لوح طور دل بیتاب

از رضا بشکفد چو گل هردم
در مقام رضا دل احباب

حسن تو زینت از نقی روشن
شیخ دین وارد از صفا سیراب

با شد از فیض حسن خلق نقی
مغز عالم پر از شمیم گلاب

عل

عالمكون اولدى ايكن ويران
ديرارده وينه فتح الباب

نشئه سى بعدى زنجير كردا
كوردم اسكنكى كيدرن ارا

وى ازجسا ازتان نظر بناب
ويتما كلسنه متوهمجاب

دلكشى جوق زبان لرزان نور
هر ازكسنت فاتح ابواب

سوق ويكاهستان زبان لبر
كرم بر او ازجنه ورع لبلب

زردى ارنتما تمام عيار
ويرتما ابدا ان جهان قرار

النسه ازشوق انسياب تنتما
تا بحر افتاب كرم شتاب

كوهر وانسان ازدر تقود
نوبهنس وهم بحكم جاب

ابرتما ازكه ازدرت ازعدا
بحر وازنو ليكدر جم بجاب

بيج سالك بنو وجود
بشفا عنسا اكر وجد جواب

فواحم اذكر وار ستان ننتما
جسم نتو نكى نظر اراب

ميكند بعد ازنيند وها تتما
با جابت زروا كنيد جاب

نو دين كلشن عن الشجر
كاه وكل فتوى بر با احمر

كاه ازنسان ليا بيرون
كل عنبست تما خوش عسا داد

عدلك ان باو تا ابد قايم
باغنان باد و بيا بيرات

باد جلك شما ازتقد
باد وكلم شما دو ان جوانه

باشد ازنطق حسن نطق شما
بزم ازفاق بزد قند وكلاب

ازتتما نغمه فصلاح ورد
باد واسان نا بر ورد نج

قصيده ورد وصف
سعد الدين باد احمد

صاحباه بيك عنبست اقرون باد
بكه ازد يدن تو كلكون باد

مطرب احسن ازاد ابر
ازدكى ابر تا رقانون باد

بر کف ساقیان اقبالت
جام کام از سر فریدون باد

همنشین خرد فطانت تو
صاف اندیشهٔ فلاطون باد

از تماشای بزم رنگینت
لب موج نگاه گلگون باد

مرغ اقبال دشمنان ترا
پر و بال از وبال طاعون باد

دل گوهر بعهد همت تو
پر ز کف موج مضمون باد

ای که دایم ز ابر رنگینت
کوه سیماب دشت جیحون باد

موج نامت که باده سعد الدین
تا که نامت بسعد مقرون باد

ای بر روی عروس ایجادت
لیلی کائنات مجنون باد

مشک از خامهٔ معنبر تو
بی‌نوا و ز رشک پرخون باد

یک نظاره عدو بشیر ترا
گردنش خم به نعل وارون باد

مطرب بزم دشمنان ترا
دم شمشیر تار قانون باد

ای سپهری که از زهی رفعت
کام معنی ز شهد مشحون باد

زاده کلک سحر آرای ترا
لفظ رنگین قبای گلگون باد

از تماشای گریهٔ خصمت
آب در کوه همچو جیحون باد

دل هوای کمند پروازی
سر وصفت بپای قارون باد

قالب نثر مصرع از قلمت
[illegible] بنامه موزون باد

انجم ریزه چهرهٔ لفظ
صفحه از آب و رنگ مضمون باد

ذره از غبار درگه تو
شرف دود و ماه گردون باد

نقطه‌ای گر ز سر نوک بگذاری
خال روی عروس مضمون باد

بدعای نوای بخت وفی
شوکت از نا بغال افزون

تا نشانه ز نثر و نظم بود
جا ز دیوار ربع مسکون باد

مرغ روح عدوت چون عنقا
ز آشیان وجود بیرون باد

امر و نهیت بشوق فی الحال
همچو جسم غزال شبگون باد

دوستان از تو صبح بینی
همه چون صبح عید میمون باد

قصیده در حق سعد الدین رحمه الله

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد
خط لبت بدیده من غنچه خار کرد

چشمت بغمزه برده بیادام از دیده
لعلت بخنده لب گل افکار کرد

خط او نیم لعبت بهار ...
زلف تو ... از غمزه اشکبار کرد

تا دامنت از نگاه گل شعله بار داد
سرو قدت بجلوه برق تجلی بهار کرد

نگین از شمه آتش شوخیت داغ غنچ
بوی نگاه و رنگ صبا آشکار کرد

نرگس ز بیم مینا شکفته تو شیوه‌ها
از بس بغمزه باده نگاه تو کار کرد

صفرا الوف می بهوا از گوشه نگاه
آهو کرشمه‌های نگاهت شکار کرد

صد ره کشید از دل یادم و دوده
مشاطه که چشم تو از سرمه دار کرد

دل چون نوال ز بود و ز بست که چشم تو
دام نگه نهاد و بیرون آشکار کرد

از بس نگاه در دو طاعت ز کار ماند
از نکتهای تو ابرو کند از ار کرد

نیز از بسمی و دهان تو موج زد
از چشم مور تنگ آشکار کرد

لعلت ز آب و رنگ لطافت بهم زدی
موج شراب از غمزه اشکبار کرد

لب بشنید نخ تو غنچه بهار زد
خونابه روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از فتنه عنبر آورده
ولی کسی که زلف تو را تابدار کرد

از رنگ جلوه موی میانت کشیده دام
نگین بتر ز رو و دمی نظر آشکار کرد

از آب و رنگ عرض صفا نیست یا بی تو
یک روی گلشن زاغ عجب بهار کرد

بیجای صبح این همه خوبی بی شود
صائب بخلعت تو ز انعام کار کرد

ومن وقته

مستانه سیر روی که بهجت مست سر کرد
گویا بهار قدر تو مستی بهار کرد

گویا بهار قدر تو می نمایدم
آشفته تر ز نکهت گل می نمایدم

بس رنگ تر ز نظاره ابتقرار کرد
از بس نظاره رنگ بهار ز آرکشت

رنگ بهار کرد
رخساره آن که ابر ز لاله زار کرد

هر صید دولت ابد ز جوش بیش
اما برای ابر سرا پای جوش سر کرد

نظاره سوی ابد ز ابتقرار کرد
نظاره سوی ز تماشای خوبتر

وتکه چون ابر سوی ز تماشای کار کرد
بس که ابر روی صبح که نظم چه کار کرد

بس که ابر روی صبح نگار رشد
اصف نگار رشد

گلگشت صبح مدحت الحق صبح بهار کرد
بین السطور الحق صبح بهار کرد

خورشید صورتی که ز جلوه نگار
بس که ز خشم جلوه نگار سر کرد

هیولی ز زمین طوطی نگار کرد

با کله ابر ز نکته که ملک ضمیر درو
هر دم ز جرعه قافله‌ای بند باز کرد

یعنی امیرزا سعدالدین کرامتش
دامان خاک پر گهر ابدار کرد

از روز به سیر بو بست کیالت زمانه را
عفو انش از او و مصرع البلاغه بهار

سوی چمن به نکات که ز جود کذر سر کرد
طوطی زبان جود بر بخش ابر را زار

از قضای تو تربیت جوی بس قطره را
درد اهو اکه تشاهوار کرد

صد بار ز یک رنگ فلک اکتاب غفلت سر کرد
بمعلوم کس نبیند که بعالم چه کار کرد

دارنات به ضمیر که بهر سحر کار سر کرد
ابد زکایه بشهرتری انتظار کرد

طوطی که از ضمیر ابید زاید
از زبان خویش جواهر ابدار کرد

تیغ زبان که ز تبش قطع کند کو
سیمیر تا بیانه بسر قطع ذوالفقار کرد

از مصرع بامطلعش که کاردم
انکذار کرد

چون ابر بهمن نو بهار ز ابر بهار کرد

موج سر ابر که تا کیسه سر تو بیک
در یا که تو از شتابهد ز صدف انتظار کرد

زانکه ازین ضمیر ابر بعهد نو بهار سر کرد
کس انکه دیده ابر ز کف تو بفر ز ابر کرد

جوهر از زنگ نگم درو فشاند
باران که از عرق شرم خود نثار کرد

از سر که ابر گه ز آسمان
نثار بر نو ز سر کرد

باشد که بو یا به چین بر از زنگیار کرد
نیلوفری که سر بدر از زمیتار کرد

نکبت

تمکینت اضطراب زمین زمانه برد
سیماب را ستاره صبح قرار کرد

معمار روزگار بنای سرای تو
از بس نگار کرد ز جبار استوار کرد

کلمیخ آستان تو از نجم عجب نیست
کابنکه باد صبح بکوبت گذار کرد

نهانبنا ضمیر مصفا نشانه بیت
کلکت بروی صبح تجلی نگار کرد

گردون بتو او قصد سر دشمنان تو
شمشیر خوش بش و سمره زر و زدان ما

خوشند از نشینی که بالش عیش از فلک
از مخمل دو روبه لیل و نهار کرد

خصم تو را نشد درو سری از جهان خوش بش
گردون کلاه بش از گل و دینار

جایی که بست سبحه صبحی فروخت
خار از فروغ شعله تو لاله زار کرد

طبعت و ملک برده و در رضا بود
ابیض بر آن زدوده غبار کرد

نقاش نیا دو دولت خرابت بلوح خاک
از رنگ شعله آدم نگار کرد

طبعت بطالعت بسنبله در آمد شکفته رو
بطالعی تر زاده گلزار اعتبار کرد

ای آنکه بند استا شهر نام تو
اجرام بر تو او بهر احصار کرد

کلمیخ آستانه باغ ز افلاک
زاینده دو روی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت تو بابت عمل
افلاک دور و موسم دیر بهار کرد

مجموع نحوست خصم تو ای سپهر
برزاده از ستاره و بنهاده وار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست
هر جا بصفحه صورت لطف نگار کرد

حفظ تو کرد از تو بنای اشتعال
عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت تجلی به بیضای همت
وانگه ز جبار عز و وقار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدح تو نگاه و دستخط بیرمی قلم
تو از گهر بیرمی مرجان نثار کرد

در جزای قصیده گذارد بود ابر
حاصل بشنو ان گهر ابدار کرد

از بسکه تنگ قافیه‌ام از حباب بود
چون موج نبض فکر من ابتر ز آرزو

شوکت چه خوش نباشد که برق کلام تو
چون برق لاله گوش مرا داغ آرزو

گردید بنام عید و ز رنگ دعای تو
باید بصد نشاط کف خود نگار آرزو

چندانکه نوعروس گل اندام نوبهار
مستی ز باده فرخ لاله ز آرزو

نوشی نی از پیاله عشرت که دولت است
گلگون شد از عیش خون بهار آرزو

یاد آن چراغ عمر نو روشن و همت
از دود شمع کشته چراغ مزار آرزو

بسکه جوشد شعله گل کرده از مینای من
بشکند از فواره آتش کند صهبای من

زرع من از آب چون سمندر میخورد
شعله میروید بجای لاله از صحرای من

نوبهار از شنبان فرع آتشی گو
برق عالمسوز یعنی شعله غوغای من

بحر چون ز شرم سیارها عرق خشک است
ابر میخیزد از شرر دامن صحرای من

بسکه دارد تنگی ز مستی چون هوا از زر
خوشه از آسمان بیرون زند عنقای من

انقدر از خود ز بیمایم که می‌آید بهم
از کف افسوس صبح امروز فردای من

چون تاب نالم صدا ارزن بسکه ببستیم کرده‌ام
بکمرد از طول عمر جاودان تنهای من

گشت من از جویبار خاکساری خورده آب
سبزه میخیزد چو گرد از دامن صحرای من

میفشاند از دو اصحاب ضیای خار ازرو
گل بپا ... جواهید نقش پای من

عمر جاوید است مرد بیگانه جرعی
پر آبد طفل اشک از چشم طوفان زای من

در مقام استقامت چو شمع استاده‌ام
از سر خود جوده است خارهای من

بر عالم ایک گردش نگیرند نظاره‌ام
سرمه از نور ... وارد دیده بینای من

قلزم عجزم که موج خاکساری کی بهم
سایه افتاده من عجز دریای من

مست خشکم از ... است
چون ... ستاره‌ای من

بشنام

۹۱

با مشام و بینشم صد چند دوران میتوان
همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من

چون چراغ کاروان از ریگ روغن میکشیم
رونقی از گرد کلفت جلوه شبهای من

سرمه گل از زمین ایسکندر کسب
روشنی از گرد از استغنای من

عقده‌ام از ناخن تدبیر کردو سخنم
میشود از آب سوزن نشتر خار پای من

روزگاری شد که چون برق آبیار پیچیده‌ام
جوش استغنای کاهش و مغز استیلای من

نشئه وارد چون جنون در جیب سودای من
داده اندازه ریگ سیلی باده صحرای من

پاکدامانم عروس خلوت آرای منست
داغ خلد عصمتم سرسبز بود دعوای من

سرمه‌ام گوهر تیغ صندوان را تیر و از مس میتوان
وزنشر از عنبر و موج از مرد دریای من

کی تهی بینم را با شیشه بیکسم
بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من

بیضه عنقا بود عنصر نیکو
نیستم دلگیر از تیغ فنا عنصر بیکو

اینکه بیمو داز چین بوریا و بر پای من
عاشق لب جان دار سر گردید میبوید

ساقی لب بود باز از لبه سیمای من
عکس نقش بود و خفته ابر

چون ز فیض بیزبان ها مد هو
سایه بود نخواهد خفت و الای من

بسکه گرم خاموشی شد عرق
بادر انجمن امداد کی لب گرمای من

مطلع دیگر ز انشا کرده‌ام
افتخار دودمان کلک معنی آرای من

شام مشکین سواد سایه مینای من
صبح گل موج صفای گوهر دریای من

از نمود آشنا مد جلوه که صبح گرهست
گردش رنگ حنا ظلمات دست و پای من

میشود گردی بیگرد و با اسپا بلند
سکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من

بارها از جوی بار یک تعلق جسته‌ام
تیشه از آب سوزن دامن عیسای من

ساده لوحم بسکه از نقش میکشد
از عکس صورت گذرد دریای من

همچو آب از بسکه بود
تا نیستی کرد ز ما انجمن بر دریای من
شد آب ز استغنای من

شعله گشتم نور چراغ دودمان فطرتم
شعله ادراک شمع مشهد آبای من

شبنم خود را نبیند هیچ از نعوذ زندی مرا
خارم اما گل به پهلو مینماید جای من

بوم از من بود و تقسیم جنس و نوع
گلبن دیگر بود هر جزو از اجزای من

خانه زاد و کوچه موج دم آهویم
وحشت آباد بیابان بود ماوای من

هفت پشت من ز تیم چون آسمان بیابر
میکند افلاک فخر از نسبت بابای من

خنده صبح قیامت همچو طفلان گریه را
خاکیان از کوچه بند کلک معنی زای من

مرغ جوش از زرکش موج خون دوکی
جای آن دارد شود احیای من اعدای من

کردن تسلیم دیگر املا میکند
سکه از بینش سار وزنم مینای من

بسکه بر روی تماشا نام از مژگان دیده ام
میکشاید صد زبان بهر ملامتهای من

نشتر مژگان من بر دوکف نامیکند
بسکه شد از یار ظرف حلقه تر تا پای من

بیشم اما فنا برد وجود دیگرم
چیز بکن بیرون از بیضه عنقای من

بسکه ضعف من اثر کند اثر بر عزیزم
هست فرقی ز انکلیس و استر خارای من

کرده ام تیغ زبان خود و سنگ سرمه ام
جای جو بیرون ز کل ابدا از اعضای من

دیسم از چشم غزالان یک کدوی آرکیست
باده بر درد کنده سایه از مینای من

گرچه ز پهلو کار من چون کردیی زکار نیست
راستی پیدا است چون نقش چون از نقش پای من

عندلیبم میچکد از بال من خون بهار
رشته گلدسته گردد دام و رشته پای من

بسکه خارم در ره گلشن چو از روی برودم
گل چراغ از رنگ روشن میکند از جای من

بیشم خاموشی نی ام دو وصنا ابرانیم
بیشم ناوان دلیل من دل دانای من

سر نوشت من ز دوش ساده لوحی و لشت
چون خط رنگین از صفحه سیمای من

میکند از موج خجلت سر کوه طور را
نو بهار افشانده کلک تجلی زای من

لاله های طور را چشم بنا بور کلیم
چون برون از انستن ابد بیضای من

از دماغ خامه من خون سخن میچکد
بسکه شد مست غرور آینه غزای من

جاک

حاصل مینم که کرد دفتر رنگین من
بسکه بالد بر جهان نخوتش ز نظم درج اوراق من

باغ معنی چون بهار از فکر من
سرو او نظم مست سیرهای انشای من

شاهد مضمون که باشد نوبهار آرای فکر
میکند در بوره از رنگ چمن آرای من

آنکه از باغ فروغ افتاب روی او
همچو ابرو خم بود دیباشت بلدای

آنکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است
میکشند وکی بدوش فطرت والای من

آنکه چون نخی از و تا سر فرازی باغم
گرو کوتاهی قبای لفظ و بالای او

بسکه بلکی کشته ام از سرفرازیهای او
چشم او لیلم کی بیند و راه تمنای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او
شد دو عالم السنی دولت استغنای من

عالم از باد طبعش بسکه بر کیفیت است
شد دو عالم چون نسیمی باده در مینای

شد هوا چون نسیمی روان از نفس
چون نما از طبع بود روشن ز روان ازم

مصرع برجسته کرد واه در دواکی من
از طبع او کبر از صفای باطنت

بکند وچون از ضمیر بلک وشنزای من
سرمه ام ابر چون ز ابر پنبهای بخته شد

ورد دولت از نو طبع جهان آرای من
ارزه بوتیم بر اهل کار دوان اتشی ود

شعله نظمش چه میکرد و تخمر مای من
ساقی انصاف او خواهد اکرکاهی مجوزم

افسر مضمون زنگین شاهد زیبای من

صبا جا و دریا و لا عرض مرا استوم
موم از زیر طلبد فعل مطلبهای من

بیش از آن رو ز بکر باری و عبرام بود
نو خط ازاد کرد سایه روی جمره کالای من

از دوم رنگ شکفتن دولت گلزار وطن
غنچه کل میشد زبان تیغ از زمهای من

رنگ و بار ز بخت ناله و درو غم سنگ
باغ حور زنسطح در نفع دور نبهای من

خار خار گلشن و قوم بیابان برکرد
شد سواد شهر غربت سایه عنقای من

وا از نفع ابر ز اتش دین و دنیا برام
انجا سوی نوا و دردم سنری جای من

کشته از بکرالتفات کو شنه از روی تو
عاشق و معشوق هم دین و هم دنیای من

خاک کوی تو گشته ما را سرمهٔ بینایی
آب و رنگ آشنا شد حنای پای بین

چشم گلگون کرده سیمینی و ولی نیم
خواهش و نسب کی بیستی بسیار وزد

مطلب من از نور و کل و ستی
میوه باشد بر کل منزل و دل ارا بای

بر کف تا تیم صد ای عراصفند آکار سب
از شیخ عضب بو سفتکن صفرای

وادی مرج نو از من قطع گردد ز شکلیب
دشت اجم از فیاب از سوی شیم پای

یک برد و رنگ طوطی کاه فا موتی بیم
محمل آرای دو عالم کرده دل شیدای

نا بیاره مدحت ای کعبه معنی آیه
خامه رنگین من از جنش تیغ ... پای

زیر زینب اول عمو زون جمر ام نظر و
یا دارم ... جاده باز کی ... جمال تمهای

از نیکه کردیدم ... اعوش جمال ادمج او
سر کرد بست ارسنا ... دیوانهای

جا بسیا عث ... اعجاز بینید
ابن اسم اطفال ... عیها کی اعجاز
زاده کلک ... اسا ... مجهاز ای

قصیده در حق دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

وجود کوه جبال از ... نظر اید
که میتوان ... بهار ...

زینکه روی ... نقش ...
زموج گل ... ...

کند ... هوا ...
زینکه ...

... کنده جوا
... نقش تصویر

...

کدک

93

گذشت موسم سرما و رفت از سر کوه
کشید آتش یاقوت بار دامن کوه

کشید آتش بس با عکس لاله لعل چمن
فتاده است ز بس با بر بصحن باغ و دمن

که باد داده بنا بر فلک بلبل را
بدامن اورد از دوام فلک گل کند تعمیر

زبسکه در چمن و عوارض گل کند تعمیر
که بسکه زغنچه بهاری آید

ز موج گلشن و وصف بهار جای جرا
صدای خنده گل از قلم بجای جرا

صدای خنده زنگ انبساط
زبس بغنچه جهان را نخجیر انبساط

صدای خنده بگوش ابد ابد الیصوا
صدای ... بلبل

زباغ غنچه جمال ... ترانه بلبل
که رنگ اینه ... بزد ز صافی تغرا

هوای ... چمنها بنغز ... سر ده
سیاه مست شود و نا چو ... دامن کند

زبس با صفیر از بهار ... گرد
زموج ناله شود سبزه و دانه زنجیر

زموج بانگ ... از صفای شام کمر
سواد شام جهان از صفای شام کمر

سواد شام جهان از صفای شام کمر
که هم چو موی بتان ... ناله بیسکر

دمیده است گل ... ز بس بکر
شکفته غنچه بشاخ غزال ... دم

چو من شکسته گل از غنچه ... بر اول
شود شکفتکی او ... الم

با وخنده گلها گلا ... بکر
صبا ... بلبل ... بار اجیر

زعفران بگس چمن ... بوی ... باغ می آید
زبسکه با فته ... دو الالهها ... اجیر

فضای قصر ... بسیار ... شدا ...
زبس ... موج ... نشکسته شد ... اصحر

هوا نشد است ... کیفیت ... باده وروی
گذشت از گردو کسادوی کالا جود معمور

جمال زموج هوا صفا کنند مستقبل
که دیده بید از ... ابر ... تعبیر

که دیده ... دو ... بستغصه بلبل
بر برده موج ... گل که ... ز ده درچمن نا ...

زبسکه اتش گل ... ده درچمن ...
کشیده اند زبس و اسماکرد و بهار

که رنگ سبز واز ... صحره ... میکنند ...
زبسکه ... بوی کمال آن

زبس ... بر ... الو و رنگ بو کمال آن
بود از شبه می یا بیع وکلکن ان زو لبه

جمال و فانش ... بهار است ... مشهور
که نشان ز ... سیاه فر ... برقراو انشبه

ندانم از چه ... دو لانه کلست جهان
همست ... که چمن ... بست انقدر ... ابر

کشاینده است بگلشن نسیم بیداری
زدوی که جنبش آرای گلشن نقد بر

گل شکفته بهشت نسیم بهشت ملت و دین
چه طراز آرا مانت اسنه سپه آرا بر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش
ستاره کان بهم آید چو دانه زنجیر

ضمیر او به صدق و صفا که باقیه است
بهشت صبح بر آرد چو مهر او تکبیر

سپهر را عدالت که از کمان شهاب
بدور عدل او چو ان نگذرد ز جا تیر

بهار گلشن ملک و حیا که شبنم او
بکرده است نظر سوی آفتاب دلیر

فروغ چشم شجاعت که روز و ماه عدو
کند ز تیر و سنان از سیاه تشمیر

زفیض تربیت نوبهار رحمت او
توان گرفت ثمر از نیکوبه تصویر

بزیر بار دل خصم و نخل زاده تیب
بجای دانه بید و مور دانه زنجیر

فزود شور منیر از تیغ غایبانه او
شکسته از دو طرف ارتش دو مصر عزیز

بدور معدلت شاه آهوی تصویر
بود فتیله داغ چراغ دیده شیر

بباغ رزم نو فرشته او ز رنگ
که هست غنچه پیکان بلبلان ز ابر

زبیم قهر او مخالف گرفته تیغ نبود
زجوهر است حبابان کلاه شمشیر

بیک اشاره شنو و ناوک بیکر و از
زرنگ چهره دشمن بود و تیر ابر

نفوق آنکه براه تو تیغ بهادر نبی
ز جاله صد سپر از رفتار خود بدر تیر

نهاده قبضه بهر انتخاب لفظ
کشیده اسیر الا انتکل مد تشمیر

بدر شست است تا بنکه بشد بجبر کرد ولا
زبان بسکه بدار از آب خجر تجیر

زبانه بسکه بدار از اب تو نیت
راستی انکه ز تیغ محبت تو دلیر

بکرده است سعف شبه جا نگاه و بر
کسیکه کعبه پسند تو آب جو نشنبی

میر لطف تو چو مه تو میکند تعبیر
سی لطف و نکوی تو دوام

شنیده اند ز چرخ فلک بلند تو انابر
کسیکه او ز طواف در تو سرکشانه ببر

ملوک کاه و نسب سا بلال ز درگاهت
کند مشق بلوح گذاری بلوح او ابر

بدرگه

بدرگه تو که موج صفا نیز خاک کش
چو آفتاب بود نقش بوریا عالم بر

بطول و عرض درو صفا از دلیل این بس
که هست سلسله مملکت به زنجیر

بوادی که صبای تو بخت زنگ ادر
بکند بسکه گلی از تو گشت علم بیز

می نهند ز ادب با روی بره نسیم
بروی گل ز دو ار شوخ چشم دیر

بخوی کلک تو خو برده است زیبنداری
که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر

زبس بلطف تو آسان شده است مشکلها
ز خارهای چو گل رسته ناخن تدبیر

جهان بعهد عدالت ز ازل برکت
که آب مجور دو از چشم ز دیده بخیر

زبان ز تیغ چه آبدار دهی بیرون
زبس بمدح تو نالد نشسته نفیر

جهان بمدح تو کلکم عجب سیاست امسال
کشد ز نافه بسوی دو از زمین تسلیم

بحار لطف دریا دلان تو بکه
بسوی آن تو از تیر بسلسله بگیر

بحضرت تو که حاضر روای کوبیر
بمطلع و گر احوال خود کنم تحریر

زبسکه دیدن کلکم ارادم دیگر
بدیده موج گهر باشد التماس نظیر

هم از کشور الها بجز جفا نکشم
ز ابر کرم عطا بیکرای نعم

درین بهار و نهان ز خشم غم آزاد
مرا ز گردش ایام است حلقه زنجیر

کجا که بنجه ام انشا جواز ز فرقم
بود بخامه تو در ایشه گل تصویر

جدا ز سلسله دولتان فراشنده ام
شود هوا جو جدا گشت ناله زنجیر

متاع خانه ام از بس تمام عار نیافت
کشم بصحن دیوار خانه نقش حصیر

برای مصلحت از بکردام فرکان
شده است جمع بیکجا جو خامه تصویر

زبند بند فغان خیزدم جو بولفار
زبسکه پهلوی کامم کرده است خاک زیر

نظر بعرض جه و اقبال بکن باهم
زبسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر

بعلم بخو نیست رهنما که مرا
سواد ملک عرفنست سایه زنجیر

ز بس نالم بر فلک است تیغ میبارد شبنم
گذشت از سر من آب چو [illegible]

شکسته رنگ از آن است که از ازل صبح
بار کار ما کرده خاک من [illegible]

ز بس که گریه بیگانه از من [illegible]
صدا ز موج هوا [illegible] ناله بر [illegible]

شکسته است ز بس که فلک ز عمر [illegible] بیش
[illegible] ز ادراک [illegible] بود دل [illegible]

ز بس ز باده دل [illegible] گران شده ام
ز بیطع [illegible] چو سوزن [illegible] گذشته ام [illegible]

ز عرصه جهان [illegible] اثر نکرد
شده بند ولایت [illegible] حبسی

سیاه چشم [illegible] که چو [illegible]
ضعیف [illegible]

امید وار لطف تو چون بوی غنچه از نسیم
بعید لطف تو چون [illegible] شمع [illegible]

چه گونه [illegible] در [illegible] نوازند
که از نکوی [illegible] بلند [illegible]

ز بیداد اهل جهان [illegible] که مرا
شد است [illegible] نظر [illegible] بیا [illegible]

ز احسان تو باشند دو عالم [illegible]
بیا شد [illegible]

یکی [illegible] ز تیغ [illegible] معین
یکی چنین [illegible] شنوی حفظ و بصیر

بگفتگوی [illegible] شنوی چند ای ادب سوی کبر
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

گشا زبان [illegible] عرض حال [illegible] شعر
[illegible]

ز دو لبش شکر و ز لب [illegible]
ز [illegible] ز خنده [illegible]

ز خنده یار و لب دوست [illegible]
ز گریه [illegible]

قصیده در حق معین الدین رحمه الله

بیا صبح که [illegible] محمود
سواد [illegible] لا تقنطوا [illegible]

بنوش باده [illegible]
بنوشته [illegible]

شنو [illegible] محفل عرفان [illegible]
که دارد [illegible] منصور [illegible]

بیا [illegible]
سواد ملک سلیمان [illegible]

فروغ

فروغ خاطر ابنای روزگار زرش
بود ضیای گل عیش صبح خانه زنور
ورق محیط ز سیا حال ایشان عجب نیم
بسان بحر کنان تا نشد ز جو ز نزاد
ز بهار نقاره ایم از حق ازل نقا
چو لاله گل رعنا که میکند نام دود
مرا که ...ز ان بر آمد ز هر الم
جم زنده گل بس که از بحق بود
همیشه خنده دندان نما کند لب بود
بیاد ساقی نوشکر شراب مجوا ادیم
که غنچه را ندم از ذوق بر لب ابنید بود
ازان سبب که او در ... لب بیدا
ازان سبب که او دوران ز باغ مخمر شود
به بهر قطره ز نغمه ... ز فیض انوارش
ازان سبب که بود از فیض ... دانه انگور
چو عقد گوهر خورشید دانه انگور

مسیر مطلع ثانی نسبت سیر دیگر منا
که بجوی صبح دوم صاف کرده اند از نور
زهی زبان بدهان تو برگ غنچه نور
ز خنده نمکین تو آب گوهر شور
بیا صبح تجلی فروغ رخ ساز است
سواد خال تو روی نمود داغ لاله کور
بنای آینه را از صفای رخ معمار
مشعل خانه ز سنبل گرم نگاه فنور
کرشمه لب تبسم ز درج یاقوت
همیشه خنده دندان نما کند بدور
سواد خال لعل تو مهر نشکند
صفت نکو درست تو بنمای و ... بدور
بجلوه آب زمرد بهار نمود
بخنده موج که هر خنده یاقوت

بطره نسخ نسخه سنبل سایه بر
بخنده حل معمای غنچه بستود
مصور ان قلم موی بیم از ادبر لعل
کشید رنگ در بامشت از لب خنده بود
زلوح سینه که موج صفا بود و سطرش
بدور نقطه بستان جیان بود
زجبین بیننده خورشید و هیکو هر آ
زعبیر گل همتا نسیم غنچه بود
کشیده کوه خورشید را نثار کر
نهاده مهر زعنبر بخر من کافور
زکاکل دل که لشکر آن غم دار
نه که مه پاره است عنبر بود
چو آفتاب بدر شود صبح آورده بنزم
که داده است در آراصفه زمان دستور

سپهر بکیه عطارد بوقت تحریرینی
بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

سپهر و دست فلک داده صفحهٔ خورشید
بروزنامهٔ نو بنیاد و فرش زر دور

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر ازان کرده استعاره نور

سپهر چونکه و جود فیض جود بینش بیبخند
صفای آیینه دانش مو بر آنکه کافور

زمان کند متقاضا صبا کی علم او نشور
صف نعال ازل اصدر بکاه

صف نعال ازل ابد اغباری بیست
زمانه زنجیره رنگ سرای اوز سرور

زسنبل حادثه او رابد اغباری
زمانه نظر برای

قلم تکلف کره ورزه شد نظر برای
نه هر سبیل آشنا و نینش بینا بور

رقم کند زبیع الکمانی بکرور
قصیده های شتیر انقطعه های شهور

بکشت لانق طوماد شعر او زجید
سپهر شق صفا شد بیاض سپید و زجور

زهی بسیت نوطول زمانه طوماری
سواد و نشام بود سطر صبح بی سطور

نسیم گلشن فکر نو معجز آن کلیم
چراغ صبح نو روشن بر آن گل طور

بیاض شعر و سواد خط نا زاهد
که بر نشام اراست و صبح نب بود

بمجلس تیغ نکارم مو ترشته سپرکه لفظ
بود به پرده معنی چو نتا مهران مستور

کشند صورت انزا نکار سبر چینی
که ره به بزم نو نیابد بصور فغفور

بچرخ مصحف خورشید واده نو نور
بدست بست کلید سپهر نجانه نور

زجود بست کنبد ازکی زوقلیل ازل
نعانیکه بود و الف الوف ز کسور

نو دیکه و دست نو از ضمیر صدف از کلیم
بود و نشکو و نیا و امر از گلشن طور

سبو و لیکه بود و جهره ارتب سجده حق
نشکفته غنچه بیلوری ارقبه نور

چو نشا بهار عتاب نو بال کن ابد
تذرو شعله کر زرده بیضه کافور

جهان لعهد نو از اسکر او حسب آباد سبت
نهد بیده شهباز اشیان عصفور

جهان عتاب نو نشر بعیر بسر کوزه زد
کر خوت شعله کید از کشتر ارب طهور

کذر

گذرد موج و دل و زلف تن بی‌نجاتیم
گرسد در راه ایلچیبان نشو و برابر

نمازگاه البته ازین نوشتن ستکر قرار
گوهر کعلش تا زمانه بر دیگر

بیک اشاره‌ده زافلاک گذرد و سویه
چو بوی گل گیده گذرد ازهر عجیبه

بو روح هیچ کار ایدن بیاز و خوار
گذرده بو کار سواد و قطار بو

سبکلی بیخ کسی نشان ازبیام عزقام
گذر بسوی جوادلری نطع ادلری عجیبه

گذر بسوی عمر اعلادن انفعال ادام
جهان و هو و هوا بادنشه نسبی دیگر

کذر تا چو کیسو شنو و نسب بر او
جد ایکابا این نسکر چو بانعوا سکر

گر سند ادم بنو موصول از وطن ما بجو

سفر چو کیمه کل کرده ام ز باغ و وطن
رسیده‌ام ز مدار باغ و چمن از ره دور

فلک بسبک عزیزی جهان کسندر
چو مصر عکسه در انشا مینو و منشور

گه با بو جو طبع وقیق نواسم
نیامدی کارمعانی کاینده کی نطیجه

امیدین بنو بینی نا است و ننه ارلطی
بیک پیاله قناعت ایلمکه بهمو

چو عکسه رنجیت بهال قلمه نکیو مدیح
گه بعد ازین بو دم میوه دعا منظور

مدام تا اشتقاصای او زکار بو
خزان منقطع ظلمت بهار مطلع نور

نکاهدار تو باد افتضاحه و باطن
سبکه داینش ز احسانست اسکمال ظهور

قصیده و رفق ۱۰۱ ما مرحوم کاظم رضا اسدو رفیع علیهم

انبیا از اردوم انس ز بکلستان ارقم
کردم از ره سفر بال و ز بیستان ارقم

سوز رسو دواسد سکوه جو تحقیقیم بند
نا دردل از دو بطاک کریبان ارقم

بازش بود و جو نسیم کیه استره
سوی کل که خور سند و جنبان

اسب ای کام اند و رید ان کو بانوی بابم
سینه بیغل انسکند امان ارقم

اسمان ابر و بیک و عده بوجیم از جای
جو تند و موج سراج و طوفان ارقم

هیچ کا و قت سفر سکی بعد و اعم رسید
کا فراز کعبه و از دیر مسلمان ارقم

گر دو سوزن در رهش آره بود در این سفر
مرز بیش این بیچه بی‌سامان رفتم
مرهم و نیشتر و رفتن من
کس نه محرم وار استاد آمدن و در امان رفتم
سر بی کسی ابیدم و پای بی دامان رفتم
بس که ابیدم ز رفتار بود
تیغ بیداد پای عار افتد ز شبستان رفتم
بسکه از پای نشستم اده دل و دیده
سر ز نی و اه و نگاه ای ز دل رفتم
اه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همدمی سوختم از آتش غم نیز چو تیغ
رفتم از مجلس و انگشت بدندان
سفر کنم و از بزم رفتم بیرون
رفتم از جوی بیشه چو پیمانه مستان رفتم
بود بیدار گرفتاری من ارم و دری
بار ما همره دل تا در زندان رفتم

در ره ما جلوه بود رنگ گل روی زمین
گل رکیب اعدم و خار بدامان رفتم
نسبت لفظ بد و معنی نیکو نسبت
حرف همت شدم از زبان و ز جنبان رفتم
گرد آگاه همه از مردم غافل فارغ
بند زاهد شدم از خاطر مستان
دست رد را بر پروانه دیدن دانم
منکه از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکند دور من از بیکر و چمن تار لباس
از هوا بر پی کردم و عریان رفتم
ره نمود کشتم او سوی تعلق سودا
از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم
بود قدم ز بلندی که سوی پستی مایل
چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم

پست گردید مقام سخن از شنیدن
گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم
متن آن گوهر جیب صدف نیسانم
که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مور مرو تا بکند مست چو صحیح با مال
سر او وردم و از دست سلیمان رفتم
چون صبی تا بکند از بند کف اجل کرم
نقد همت شدم از دست لئیمان رفتم
ضعف از بیخ بیسیم سر گردنها
نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم
از فقر رها بسکه از بار گران گردیدم
کم شدم ناله ز زنجیر و ز زندان رفتم
در دو بار که در موج هوا سوز و نشست
گو همت بار که بدر ابی عنوان رفتم

97

مصرعی بودم و موزون‌تر از ابیات دگر
آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم

ببین بلبل بودم و یکی نغمه ز زاغ و کل
رفتم از تنگی آوازی زاغان رفتم

رفتم از تنگ … کلی بشدم
… خودی … به سلطان رفتم

تا حرم از خصم ز جودی و قطره …
از تیغ آمدم و … صید دردم

باد آمده عرقی و در لو … ایمان رفتم
تا صنمخانه به کفر و وحدت ثابت

گل ز غنا شوان و در چین و وحدت یاران
رفتم از تو بینش چو از یار و عزیزان

همه را ما … دنیا و دیدم رفتم
چون نغمه بتکده … کفر و مسلمان رفتم

چون نعیم بتکده … بها مطلب
ز دو هم آشید … درمان رفتم

چون نیاز از هیچ آید و درمان رفتم

با چه لب تشنگی از بستر پس واشدن طلب
که سر چشمه خورشید درخشان رفتم

فاتحم بس که چو از یار وفا عشق کردید
از جهان حاصلم این بس که دو حیران

از جهان حاصلم آتش گردم
خس تنور و ورق طوفان آتش گردم

داغ از سینه و داغ عشق نکیدان رفتم
داغ از سینه ز تیغ نکو دیدار او

مطلب چون من از تیغ نکو دیدار او
… خاک شهیدان رفتم

روزگاری بسر خاک … قاتل نبود
بسکه بخشیدست میان من و قاتل میدان

خون از تیغ روان شد چو ز میدان
خون از تیغ … و از … جهان

یاد و کافر … آتش … خراسان
که ز طوفان در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که … دیده در … جاده ره … آن
چون نیاز و کعبه بود به بیابان رفتم

چون نیاز و … زینت به مژگان آید
بهشت … از نیاز … اینسان رفتم

بسکه از کوی تو نظاره … زینت
بسکه از کوی … ریحان رفتم

فلک کوی تو از بسکه … درمان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

دور از کوی تو … آنکه عصیان بودم
دور از کوی تو … غفران رفتم

آمدم سوی تو … به دل
چون دل … عکس … و حیران رفتم

گر درش … برو … نیست
سوده گرد دیده … به بیابان رفتم

بسکه … تو بیابان … بیابان رفتم
… نشستن کردم

کار … ز ادب … به امان رفتم
تا نگفت ز ادب …

نفس صبح بود و خاک غبار در تو
از سر کوی تو خورشید برامان رفتیم

بسکه گرد بدر کلفت دل تنگ سرشت
باز از روی پشیمان رفتیم

داورا داور اگر ابر طواف حرمت
امدیم از دل و جان نه ز دل و جان ز جهان

سر و آلوده نه از روی امید
سعی کن تا دل من خسته نشود از انکه پدید
سوی دشت تو بدریوزه بنیم

من ضعیفم بستان داد و من انبیش
که بر کوبت بید و کاری انبیان ان

شوکت این نرگ ادب چند دعا میگویم
که با فلاک شدم دست و گریبان رفتیم

بس که از اشک بکرم من شعله زجیب
فتنه از کوی تو از آتش گریبان رفتیم

عرف مطلب بزبان دل خود و کوی کرم
همه جا با لب خاموش و غلطان رفتیم

وعده بوسه نبود و کف موج سراب
خوردم از بسکه فریبش سوی عام خشک لب

همه جا با لب خاموش ز بیاض ابام
تا بود مصرع عرض فریبا ص رفتیم

دانش از بس فلکش تشنه لب منشیان رفتیم
سوی دریای عطای تو نشابان رفتیم

همه شوق امده بودم همه دم ناز ایم
دایم امید که چندان لب بدر ان رفتیم

انجا ناز و دامن گرد و فلاف سرزده
که بکوی تو من سر و سامان رفتیم

انقدر راه که از دور نگاه تو گریبان رفتیم

100

لغز

ندر اول سورۂ معروف بنام
وار ایچنده اون ایکی پاره تمام
امری بر لیک مفعولی فی عشر ابلدیل امرینه رام
آلیفن ابلدی
بیک بر اولور عدد حرفی تمام
اسمنه منفصلاتی ضمدن
اولدی یارن فعلنه معروف انام
التی اسمیله لسانمرده مشهور
افطار جزئله ابدر جلوه مدام
اولش اون جزء کلام اللهک حل ابدر ابتدا
سینه بوشکل حل ایدن
نایتا عالم اولور آنله علام